# مجموعه نمایشنامه
# مهر

شب شکن

دودِ کعبه

دیوارها را پاک نکنیم

حمیدرضا نعیمی
سعید شاپوری
منصور اویسی

**مجموعه نمایشنامه مهر** (شب شکن - دود کعبه - دیوارها را پاک نکنیم)

امام علی

۳

۶

۱۹

انتشارات نمایش

ISBN 964-5596-14-9
9789645596147

تهران، کدپستی ۱۱۳۳۴، خیابان حافظ، خیابان استاد شهریار (ارفع)
تالار وحدت، انتشارات نمایش
تلفن ۶۷۰۸۸۶۱ و ۵-۶۷۰۵۱۰۱، پست تصویری ۶۷۰۳۴۸۵

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

# مجموعه نمایشنامه مهر


ـ شب شکن ........................................ ۵

ـ دودِ کعبه ........................................ ۴۹

ـ دیوارها را پاک نکنیم ........................................ ۱۳۹

انتشارات نمایش (وابسته به انجمن نمایش)

مجموعه نمایشنامه مهر

برگزیدهٔ آثار نمایشی به مناسبت برگزاری جشنواره مهر (بزرگداشت یکصدمین سالگرد ولادت امام خمینی (س))

نویسندگان : ـ حمیدرضا نعیمی
ـ سعید شاپوری
ـ منصور اویسی

حروفچینی وصفحه‌آرائی : فاطمه شفیعی، فرزانه سرمدی

نوبت چاپ: : اول

تاریخ انتشار : ۱۳۷۸

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

| | |
|---|---|
| شابک: ۹-۱۴-۵۵۹۶-۹۶۴ | ISBN: 964-5596-14-9 |

# شب شکن

حمیدرضا نعیمی

## اشخاص:

* سبزپوش
* فرمانروا
* سپه‌سالار
* همسر فرمانروا
* پیشخدمت
* جادوگر بزرگ
* سه زن جادوگر
* شش جنگجو
* سپیدپوشان
* ماسک داران

(صحنه خالیست

شش جنگجو در هیئتی اسطوره‌ای با لباسهای فاخر شاهان باستانی و همراه با شمشیر و نیزه بر روی سکوهایی که در اطراف میدان چیده شده‌اند همچون سنگواره‌هایی خارج از بعد زمان و مکان ایستاده‌اند نیزه‌هایشان در سکوها که چند پله دارند بصورت ثابت نگه داشته شده آنگاه که جنگجویان از سکوها پایین می‌آیند نیزه‌هایشان برسکوها باقی می‌مانند.

فرمانروا و همسرش در دو طرف یکی از سکوها نشسته‌اند آنها لباسهایی امروزی به تن دارند سپهسالار با لباس نظامی بر تن در کنار فرمانروا جای گرفته است ماسک‌داران که سربازان شاهیند با لباس‌های نظامی پوتینهای براق تفنگها و ماسکهای شیمیایی که بر چهره زده‌اند حول محوری در وسط میدان زانو زده‌اند.

تاریکی

صدای ناله جغدی از دور، صدا نزدیکتر می‌شود گویی جغد فریادکنان از سر تماشاگران می‌گذرد نوای طبلها... نور می‌آید. ماسک‌داران برمی‌خیزند، با آمدن صدای موسیقی که به مارشهای نظامی شبیه است رقص رعب‌انگیز آنها نیز شروع می‌شود... بران و قاطع همچون تیغ موسیقی اوج می‌گیرد رقص ماسک داران نیز هولناک‌تر و پرشورتر

می‌شود یکباره رعد و برقی تمام شادی فرمانروا را بر هم می‌شود ماسک‌داران که از هم پاشیده‌اند وحشتزده به آسمان چشم می‌دوزند فرمانروا ترس‌آلود به میدان قدم می‌گذارد او نیز به آسمان خیره شده... سکوت)

**فرمانروا:** صاعقه اونهم در چنین شبی که حتی تکه ابری در آسمان دیده نمیشه؟ (مکث، می‌خندد رو به سپهسالار) هی کهنه سرباز (سهپسالار پیش می‌آید) این آتش بازی کودکانه که جشن فرخنده ما را به هم ریخت از شوخی‌های تو بود نه؟

**سپهسالار** نه قربان (مکث) منهم دیدم که آسمان برق زد و نعره کشید.

**فرمانروا:** (می‌خندد) می‌شنوید کهنه سرباز چی میگه؟ آسمان برق زد و نعره کشید... پس باور کنم که طبیعت نظمش رو از دست داده وقتی از آسمان صاف صاعقه زده میشه خوب حتماً در چنین ساعتی از شب خورشید هم طلوع میکنه.

**سپهسالار** نه قربان در چنین ساعتی از شب خورشید هم طلوع نمی‌کنه

**فرمانروا:** (خشمگین) پس این چی بود؟ (سپهسالار بی‌جواب به فرمانروا خیره مانده است) مهم نیست... اصلاً مهم نیست جشن رو ادامه میدیم شروع کنید.

(فرمانروا به سمت جایگاهش حرکت می‌کند در این هنگام آوایی زمزمه کنان که درد زنجیریانی هزار ساله را منتشر می‌کند همه صحنه را دربرمی‌گیرد فرمانروا برمی‌گردد ناراضی و خشمگین از این بازی به یارانش نگاه می‌کند)

**فرمانروا:** (رو به سپهسالار) **هی کهنه سرباز مثل مرده‌های هزارساله در خوابی در اطراف تو چی داره میگذره** (آوا همچنان شنیده می‌شود) **این صدا... من رو اذیت می‌کنه** (به شقیقه‌اش دست می‌کشد) **خفه‌اش کن.**

(سپهسالار با اشاره‌ای ماسک‌داران را برای سرکوب می‌فرستد تنها فرمانروا سهپسالار و همسر فرمانروا در صحنه مانده‌اند فرمانروا از جیبش شیشه قرصی را بیرون می‌آورد یکی از قرصها را به دهان گذاشته و قورت می‌دهد به شقیقه‌اش دست می‌کشد در میدان قدم می‌زند یکی از ماسک داران داخل می‌شود سپهسالار با عجله به سمت او می‌رود ماسک‌دار سرش را به علامت «دست نیافتن به چیزی» تکان می‌دهد با اشاره سپهسالار خارج می‌شود).

**سپهسالار:** (به فرمانروا) **قربان چیزی پیدا نیست.**

**فرمانروا:** **یعنی باور کنم؟ پس این صدا از کجاست؟ نگو در کوچه پس کوچه‌ها ارواح راه افتاده‌اند و آواز می‌خونند من کسانی که این بازی رو راه انداخته‌اند میخوام.**

**سپهسالار:** **سگهای ما شامه‌های تیزی دارند... اگر چیزی بود حتماً" پیداش می‌کردند اما این آوا...** (سخنش را ادامه نمی‌دهد)

**فرمانروا:** **تو چی میخوای بگی؟**

**سپهسالار:** **مهم نیست قربان.**

**فرمانروا:** **حرف بزن**

**سپهسالار:** (با تردید) **من کسانی رو می‌شناسم که قادرند راز و رمزها رو کشف کنند اونها از جابجایی ستاره‌ها یا حتی با نگاه به چشم**

آدمها می‌توانند چیزهای ناپیدا رو خیلی روشن و واضح به ما نشان بدهند.

**فرمانروا:** در عصر ماشین و برق از جادو جنبل حرف می‌زنی؟

**سپهسالار:** اونها میدونند قربان.

**فرمانروا:** کی گفته این صدا راز و رمزی داره؟

**سپهسالار:** پس چرا سربازها نتونستند کشفش کنند؟

**فرمانروا:** (خشمگین) چون بی‌عرضه‌اند... همه شما بی‌عرضه‌اید (سکوت)

**سپهسالار:** اجازه بدید اونها رو بیارم

(فرمانروا از سر بیزاری دستش را به علامت موافقت تکان می‌دهد با صدای دست سهپسالار سه زن با قیافه‌های کریه و زشت و استخوانها و مهره‌های زیادی که به دست و گردن آویخته‌اند قیقاژکنان داخل می‌شوند دایره‌های زنگی که شبیه دایره‌های حاجی فیروز است را به دست دارند غش و ریسه می‌روند آنها منتظر فرمان روی زمین می‌نشینند آوا دیگر شنیده نمی‌شود)

**سپهسالار:** (به آنها) هی شماها... خوب مغزتون رو به کار بندازید هر چی که تا حالا یاد گرفتید و میدونید رو نشون بدید.

**زن ۱:** ما چی باید بگیم؟

**سپهسالار:** در آسمان صاف امشب رعد و برقی زده شد و از سیاهی شب صدای ناله‌ای که از همه کس بود و از هیچکس نبود به گوش رسید... اینها چه معنایی دارند؟

**زن ۲:** (با اغراق) اوه وحشتناکه... نه ما در این باره چیزی نمی‌گیم.

**سپهسالار:** (خشمگین) خفه شو سگ توله پست... (می‌خواهد با لگد برسرش

بکوبد)

**زن ۳:** نزنش ما میگیم.... همه چیز رو میگیم.

(آنها در حالیکه دایره‌های زنگیشان را به صدا درآورده‌اند فرمانروا راکه به مرکز صحنه محاصره می‌کنند به گرد او می‌چرخند و الفاظی نامفهوم را زمزمه می‌کنند یکباره با هم می‌نشینند بر روی زمین استخوان و سنگ و مهره می‌ریزند...)

**هر سه:** اوه... اوه... اوه...

(کارشان را دوباره تکرار می‌کنند به مهره‌ها نگاه کرده ورد می‌خوانند)

**فرمانروا:** شما چی دارید زمزمه می‌کنید؟

**زن ۱:** اون چیزهایی که رفیقت گفت دروغ نبود؟

**فرمانروا:** نه... همه‌اش عین واقعیت بود

**زن ۳:** من دارم می‌بینم.

**زن ۲:** (به زن ۳) انگشت تو چشات کن تا کورشی... تو نباید ببینی.

**فرمانروا:** (خشمگین) نه... بذار ببینه (به زن ۳) تو چی داری می‌بینی؟

**زن ۳:** خوب معلومه دارم تو رو می‌بینم.

(هر سه زن غش و ریسه می‌روند)

**زن ۱:** (به دیگران) کافیه... ما باید به این آقا کمک کنیم.

**زن ۲:** اما من گرسنمه

**زن ۳:** منم سالهایست که همین لباسها رو به تن دارم

**زن ۱:** خوب منم گرسنمه... منم سالهاست که برای یه لباس نو

حسرت به دلم

**فرمانروا:** شما به هر چه بخواید می‌رسید اگر اون چیزهایی که میدونید رو به من بگید.

**میگیم... میگیم...میگیم...** (متوجه همسر فرمانروا مـی‌شوند) **وای چه خانوم زیبایی....** (به طرف او می‌روند همسر فرمانروا می‌ترسد زنها بـه گرد او می‌چرخند و از شمایل او حظ می‌برند) **چه لباسهای قشنگی... چه جواهراتی.**

**فرمانروا:** (نعره می‌زند) **به اون کاری نداشته باشید** (هـر سـه زن روی زمـین می‌نشینند) **حالا حرف بزنید**

(سه زن مهره‌ها و استخوانها را به زمین می‌ریزند)

**زن ۱:** ببینم شماها اون چیزی که من می‌بینم رو می‌بینید؟

**زن ۲:** مگه تو چی می‌بینی؟

**زن ۱:** این خط رو نگاه کن که به اون چاله می‌رسه.

**زن ۳:** چاله؟ اون یه قبره

**زن ۲:** قبر؟ قبرکی؟

**زن ۱:** قبر یه مرد

**زن ۳:** اون مرده؟

**زن ۱:** معلومه که مرده

**فرمانروا:** اون مرد کیه؟

(زنها موذیانه به گرد او می‌خزند مهره‌ها در مقابل چشمان فرمانروا بازی می‌دهند)

**زن ۱:** اون مرد بزرگی بود

**زن ۲ و ۳:** بزرگی بود...

**زن ۱:** اما حالا مرده

**زن ۲ و ۳:** مرده...

**زن ۱:** کرمها رو می‌بینی؟

**زن ۲ و ۳:** می‌بینی؟

**زن ۱:** کرمها دارند مغزش رو می‌خورند

**زن ۲ و ۳:** می‌خورند...

**زن ۱:** جمجمه‌ش متلاشی شده

**زن ۲ و ۳:** متلاشی شده...

**زن ۱:** اون شبیه یکنفره

**زن ۲و۳:** یه نفره...

**زن ۱:** اون یه نفر هم اینجا حضور داره

**زن ۲و۳:** حضور داره...

**زن ۱:** (به فرمانروا) تو نمی‌بینیش؟

**زن ۲و۳:** نمی‌بینیش؟

**فرمانروا:** (عصبی) نه... نه...نه... نمی‌بینم.

**هر سه زن:** (وحشتزده) صدای پا می‌آد... صدای پا می‌آد.

(جادوگر بزرگ با طناب بلندی که به دست دارد غضبناک داخل می‌شود سه زن با دیدن او در هم می‌لولند و می‌لرزند و می‌گریند...)

**جادوگر:** ای یاران شیطان پس شماها اینجایید؟ (یک سر طناب را رها کرده و مانند شلاق از آن استفاده می‌کند) بلایی به سرتون بیاورم که مرگ آرزوتون بشه (شلاق می‌زند زنان جیغ می‌زنند و دایره‌ها را با استغاثه به حرکت درمی‌آورند) تا شما باشید دیگه قبل از من جایی نرید (شلاق می‌زنند)

**سپهسالار:** آهای تو... (جادوگر دست می‌کشد) تو با اونهایی؟

**جادوگر:** اونها با منند اما تا لحظه‌ای ازشون غافل میشم تو کارهایی که به اونها مربوط نمیشه دخالت می‌کنند می‌دونم که شماها رو حسابی اذیت کرده‌اند کسی که شما دنبالیشد منم من از همه چیز خبر دارم از گذشته... از حال... از آینده (به تک تک افراد نگاه مـــی‌کند) در چشم شما بزرگان می‌بینم که از گذشته بخوبی آگاهید حال رو هم می‌دونید که به دنبال من فرستادید (لبخند می‌زند) شما نگران آینده‌اید.

**فرمانروا:** تو از آینده چی می‌دونی؟

**جادوگر:** تصویر فردا رو میشه در امروز دید اگه بخواید

**فرمانروا:** حرف بزن هی چی می‌دونی بگو

**جادوگر:** شب سیاهیه امشب (روی زمین مهره‌هایی می‌ریزد) تاریکی سایه‌اش رو مثل بختک روی مهره‌های منم انداخته چیزی رو نشون نمی‌دیدند (فرمانروا به سپهسالار اشاره می‌کند سپهسالار کیسه‌ای پر از زر را به کنار جادوگر می‌اندازد جادوگر با شنیدن صدای سکه‌ها احساس آرامش می‌کند) یه چیزهایی داره معلوم می‌شه (مهره می‌ریزد) درسته... یه

شب شکن در راهه.

**فرمانروا:** شب شکن؟ کو؟ کجاست؟

**جادوگر:** (با نگاه به مهره‌ها) خیلی نزدیکه... درست مثل نسیمی که اینجا جریان داره (سه زن صدای وزش نسیم را تقلید می‌کنند)

**فرمانروا:** (عصبی) همه ش یاوه... یاوه... یاوه... تو چی داری میگی؟

**جادوگر:** اون چیزی رو در مشتش نهفته داره .

**فرمانروا:** چی؟

**جادوگر:** نمی‌تونم

**فرمانروا:** پس تو چی می‌دونی؟

**جادوگر:** اینکه اون خشمگینه درد میکشه.

**فرمانروا:** چرا خشمگینه؟ از چی درد می‌کشه؟

**جادوگر:** فقط می‌دونم که اون در راهه

**فرمانروا:** اون تنهاست اینطور نیست؟

**جادوگر:** تنها؟ (لبخند می‌زند) سیل و طوفان مثل کودکانی دست‌آموز از پس اون در حرکتند.

**فرمانروا:** حرفش چیه؟ اون چی میخواد؟

**جادوگر:** نمیدونم (با اشاره فرمانروا سپهسالار کیسه‌ای دیگر به کنار جادوگر پرتاپ می‌کند)

**فرمانروا:** حالا حرف بزن (جادوگر به کیسه‌های زر و فرمانروا نگاه می‌کند)

**جادوگر:** گفتنیها گفته شد

**فرمانروا:** فقط همین؟ شب شکن در راهه؟

**جادوگر:** شما این رو می‌دونستید؟ (سکوت فرمانروا) اون برای مبارزه داره می‌آد

**فرمانروا:** من که با اون دشمنی‌ای ندارم یعنی من با هیچکس دشمنی ندارم.

**جادوگر:** پس اون چرا داره می‌آد؟

**فرمانروا:** خوب یه عده ذاتا" ناآرامند... بیقرارند

**جادوگر:** خواهید دید.

**فرمانروا:** چی رو خواهیم دید؟

**جادوگر** (به زنها) بلند شید دیگه باید برویم.

(دو کیسه را برداشته و به آنها نگاه می‌کند با لبخندی هر دوی آنها را زمین می‌گذارد زنها نا آرام برمی‌خیزند جادوگر طنابش را به دور گردنهای آنها می‌پیچد و کشان کشان به سمت بیرون می‌برد).

**فرمانروا:** (نعره می‌زند) گفتم چی رو خواهیم دید؟

**جادوگر:** شب شکن رو

(بیرون می‌روند فرمانروا به کیسه‌های زر خیره شده)

**فرمانروا:** چرا کیسه‌ها رو نبرد؟ اون چی می‌خواست بگه؟ همه اینها هذیانی بیش نبود... مردک یاوه‌گو

**سپهسالار:** پیشنهاد می‌کنم به حرفهایش توجه کنید قربان.

**فرمانروا:** مزخرف نگو

**سپهسالار:** اگه شب شکنی وجود داشته باشه چی؟

**فرمانروا:** هیچ شب شکنی نیست که خریده نشه آدمها همگی قیمتی دارند وقتی که قیمتشون رو پرداختی دیگه وجود ندارند.

**سپهسالار:** یعنی بی هیچ کاری بنشینیم و تماشا کنیم؟

**فرمانروا:** تو خوب می‌دونی چیکار باید کرد

**سپهسالار:** بله قربان سگها رو در کوچه‌ها و خیابونها رها می‌کنیم و موشها رو بین مردم اونها شنونده‌های خوبیند.

**فرمانروا:** خوبه، میخوام کمی تنها باشم.

(سپهسالار به همراه همسر فرمانروا از صحنه خارج می‌شوند صدای جغدی سکوت شب را می‌کشند فرمانروا احساس سرما و کرختی می‌کند چند بار دست و کتف خود را مالش می‌دهد در مرکز صحنه نشسته و در خود مچاله می‌شود شش جنگجو با حرکاتی کاملا" شبیه هم از اطراف به گرد فرمانروا می‌آیند او را حلقه گرفته‌اند فرمانروا (متوجه آنها شده برمی‌خیزد شش جنگجو با هم زانو زده تعظیم می‌کنند)

**جنگجویان:** شهریارا بدور باد از تو غم و نسیان.

**فرمانروا:** دوری از غم و نیسان قصه‌ایه که سالهاست فراموش شده

**جنگجوی ۱:** شاهان بی‌غم نیستند اما وجودشان را گویی با پولاد سرشته‌اند.

**فرمانروا:** پولاد؟ (می‌خندد) من رو یاد قصه‌های هزار و یک شب میندازی

**جنگجوی ۲:** آنگاه که غمی کوچک شاهان را از پای درآورد از مردمان

بی‌قدر و قیمت چه انتظاری باید داشت؟

**فرمانروا:** هی سردار بلند جایگاه وقتی به لانه مورها آب نفوذ کنه حاکم و محکوم یکی می‌شند.

**جنگجوی ۳:** تو را چه شده؟ با ما سخن بگو.

**فرمانروا:** مهم نیست.

**جنگجوی ۴:** مهم نیست؟ در زندگی شاهان هیچ چیز غیر مهم نیست.

**فرمانروا:** جدی؟ ولی اگه بفهمید از کوچکی و بی‌مقداری اون خنده‌تون می‌گیره.

**جنگجوی ۵:** کوچکترین مسایل در زندگی شاهان همانقدر بزرگند که آسمان با ستارگانش (می‌خندد)...

**جنگجوی ۶:** براستی که چنین است.

**فرمانروا:** مردم هم اینطور فکر می‌کنند اونها خیال می‌کنند یک شاه در مقابل زن و بچه‌اش هم یک شاهه اونها نمی‌تونند تصور کنند که گاهی وقتها اون و زنش ممکنه برای مسخره‌ترین مسئله با لنگه کفش به جون هم بیفتند (شش جنگو شکوه‌آمیز برمی‌گردند) هی صبر کنید صبر کنید خواهش می‌کنم، حق با شماست یک شاه هیچوقت گریه نمی‌کنه نمی‌خنده... عصبانی نمیشه اظهار عجز و ناامیدی در قاموس اون کفر محسوب میشه حتی تشنگی و گشنگی در زندگی شاهان اموراتی مهمند (شش جنگجو از رفتن باز می‌مانند) شما یاران تنهایی منید اگر نبودید منهم نبودم حالا که هستید پس باشید.

**جنگجوی ۱:** چه چیز جشن فرخنده تو را برهم زد؟

**فرمانروا:** باور کنید موضوعی ناچیز، همین.

**جنگجوی ۲:** ما نیک می‌دانیم که تو نه آنی که همیشه

**فرمانروا:** بسیار خوب بسیار خوب... حق با شماست موضوعی من رو کمی اذیت می‌کنه.

**جنگجوی ۳:** به یاران تنهاییت بگو آن چیست؟

**فرمانروا:** کودکی یا شاید مردی که اون رو شب شکن اسم گذاشته‌اند ظاهراً" به امید یافتن نامی و نانی سر و صدایی راه انداخته.

**جنگجوی ۴:** آشوبی دیگر؟

**جنگجوی ۵:** قیامی دیگر؟

**جنگجوی ۶:** اوخ که این سرزمین روزی خوش بر خود نخواهد دید

**فرمانروا:** هی سرداران بی‌همتا شما چرا اینقدر بیقرارید؟ رگباری زودگذر از ابری سرگردان که بزودی نفس در کام خواهد کشید اینهمه دستپاچگی نداره.

**جنگجوی ۱:** براستی که شاهان برترین مردمانند اما آنگاه که این ریگهای بی مقدار برآشوبند دنیا را نقش دیگرگون کنند.

**فرمانروا:** تاریخ از این بازیها بسیار در خود دیده.

**جنگجوی ۲:** تاریخ را تو بنگار که مردگان و سرنوشتشان همواره بازیچه دست زندگانند.

**فرمانروا:** اگر اینطور باشه هراسی ندارم که قصه فرعون رو دوباره تکرار کنم (خشمگین) اگر شب شکن کودکی پنهان در بطن زنی

باشه دستور می‌دم زنان آبستن این دیار رو شکم پاره کنند در خیابانها و کوچه‌ها جوی خون روان می‌کنم در شکم زنان هیچ نطفه‌ای و در ذهن مردان هیچ اندیشه‌ای نباید جان بگیره.

**جنگجوی ۱:** بیرقهای تو برافراشته .

**جنگجوی ۲:** دولت تو پایدار

**جنگجوی ۳:** که چنین است مانایی مردان بزرگ

**جنگجوی ۴:** حال که غمی نیست بگذار چنگیان و نازک نوازان شوری دیگر برپا کنند.

**جنگجوی ۵:** که روزبهی براستی امروز است.

**جنگجوی ۶:** شهریارا درود بر طالع سپید تو

**جنگجویان:** درود

(همان او را دوباره جان می‌گیرد شادی فرمانروا و جنگجویان دیری نمی‌پاید از بطن آوا نوایی کوبنده سربرمی‌آورد چاووش می‌خواند)

**بانگ چاووش:** ای عاشقان ای عاشقان پیمانه‌ها پرخون کنید
و زخون دل چون لاله‌ها رخساره‌ها گلگون کنید
آمد یکی آتش سوار بیرون جهید از این حصار
تا بردمد خورشید نو شب را ز خود بیرون کنید
دیوانه چون طغیان کند زنجیر و زندان بشکند
از زلف لیلی حلقه‌ای در گردن مجنون کنید

زین تاج و تخت سرنگون تا کی رود سیلاب خون
این تخت را ویران کنید این تاج را وارون کنید

(در بین آوای چاووش جنگجویان منقلب و سردرگم به جایگاههایشان پناه می‌برند... با همان هیئت سنگواره‌ای و اسطوره‌ای فرمانروا تنها مانده نور صحنه در سراسر این آوا با درهم آمیختن طیفها و رنگهای نوری قیام و انقلابی تازه را تصویر می‌کند در آخرین لحظات آوا شب شکن که سراپا لباس سبز بر تن دارد قدم به صحنه می‌گذارد پرصلابت و استوار، فرمانروا خیره به او برجای مانده است)

**فرمانروا:** عجب... عجب... تصویر رویایی تو رو کودکی می‌دیدم که هر مسئله رو ملعبه‌ای بیش نمی‌بینه نه پیری چنین فرزانه و بگذشته از آب و گل، براستی چه خوشبخت مردمانند کسانی که حتی دشمنهاشون انسانهایی دانا و با تجربه‌اند می‌بینی؟ بدون اینکه یک کلمه حرفی زده باشی می‌تونم حریفم رو بشناسم من هم انسانی دانا و با تجربه‌ام.

**سبزپوش:** بین دانایی و مکر مرز باریکی قرار داره.

**فرمانروا:** دنیای جدید به فرمانروایان مکار بیشتر احتیاج داره تا رهبرانی صادق.

**سبزپوش:** اینجاست که تفاوت میان من و تو آشکار میشه.

**فرمانروا:** من نگفتم که میان ما تفاهم وجود داره اما میشه از حرفهام چنین استنباط کرد که می‌تونیم تفاهم رو ایجاد کنیم.

**سبزپوش:** چگونه؟

**فرمانروا:** بازی شماها رو خوب می‌شناسم یک مشت حرفهای تکراری و برانگیختن احساسات یه عده جوان پرشور و شر (مکث) قیمت؟

**سبزپوش:** قیمت؟

**فرمانروا:** نقش جوانکی بی‌خبر از روزگار رو بازی نکن ما برای هم حریفانی قابلیم من هم مثل تو کتابهای زیادی خوندام از زیر و بم روزگار به خوبی آگاهم هر آرمان و انقلابی در برابر زر و سکه به زانو درمی‌آد.

**سبزپوش:** معلومه که کتابهای زیادی خوندی.

**فرمانروا:** ریشخندم می‌کنی؟ قاعده بازی ما این نبود نخواستم با تهدید با تو روبرو بشم.

**سبزپوش:** برای همین راه تطمیع رو پیش گرفتی؟ افسوس بین ما تا بینهایت فاصله وجود داره.

**فرمانروا:** هیئت قهرمانان قصه‌ها و کتابها رو به خودت نگیر دیگه زمانه قهرمانگراییهای فردی گذشته اون کتابها کهنه شده‌اند تو تنهایی (مکث) گفته بودند در مشت خود چیزی رو نهفته داری اما تا بحال دستهایی اینهمه خالی ندیده بودم آیا معقولانه است اینگونه خطر کردن.

**سبزپوش:** (دستهایش را نشان می‌دهد) فریاد هزاران گلو با منه منتظر باش تا بشنوی.

**فرمانروا:** انقلاب تو راه به جایی نخواهد برد.

**سبزپوش:** تالابهای تند و بنیان برافکن رودخانه همواره در انتهاست این دریای آرام مردمی در بطن خود طوفانی عظیم رو به همراه داره اونوقت خواهی دید که تو چقدر تنهایی.

(با دست زدن فرمانروا در یک چشم بهم زدن تمامی صحنه غرق در سیاهی و ماسک‌داران می‌گردد فرمانروا سرخوشانه به آنها می‌نگرد).

**فرمانروا:** آیا باز هم من رو تنها می‌بینی؟

**سبزپوش:** تنهایی چون مردم با تو همراه نیستند این رو بدون که هیچ چیز در برابر قدرت لایزال مردم نمی‌تونه مقاومت کنه.

(همان آوا دوباره شنیده می‌شود بین ماسک‌داران ولوله‌ای برپا شده فرمانروا هراسان بین ماسک‌داران می‌گردد در این آشوب سبزپوش از صحنه خارج می‌شود نوای طبلها کم کم جان می‌گیرد به اوج می‌رسد سپهسالار سراسیمه وارد می‌شود از سوی دیگر همسر فرمانروا به صحنه می‌آید اکنون آوای طبلها با صدایی پایین در طول این صحنه شنیده می‌شود فرمانروا تازه متوجه نبود سبزپوش می‌شود).

**فرمانروا:** (به همه) اون کجاست؟ همینجا بود کجا رفت؟ (به سپهسالار) تو اون رو ندیدی؟

**سپهسالار:** چه کس؟

**فرمانروا:** شب شکن

**سپهسالار:** شب شکن؟ اونهم در اینجا؟ شما خسته‌اید

**فرمانروا:** (خشمگین) من خسته نیستم اون اینجا بود (به ماسک‌داران) شما هم اون رو دیدید من باهاش حرف زدم.

**سپهسالار:** پس اون کجاست؟

**فرمانروا:** نمی‌دونم... (به همسرش که نگران اوست) من خسته نیستم باور کن خواب هم نبود اون... اون گفت که من تنهام ما با هم حرف زدیم.

**سپهسالار:** اما شما تنها نیستید.

**فرمانروا:** منهم همین رو گفتم.

**سپهسالار:** نمی‌فهمم... آیا همه اینها یه کابوسه؟ چرا زمین و زمان با ما به قهر برخاسته‌اند؟ این کدام قصه ناتمامه که داره به فرجام می‌رسه؟ از عصیان نهفته خیابونها وحشتم می‌گیره کوچه کوچه شهر رو آبستن انفجاری بزرگ می‌بینم.

**فرمانروا:** (خشمگین) بِبُر صدات رو جغد بد آوا با اینهمه سرباز و سلاح تو چه غلطی می‌کنی؟ خیابونها رو اونقدر بزرگ ساخته‌اند که با تامکهات در اونها جولان بدی پس بجنب.

**سپهسالار:** بله قربان.

(با اشاره سپهسالار همه ماسک‌داران و خود او از صحنه خارج می‌شوند فرمانروا به شقیقه‌اش دست می‌کشد شیشه قرصش را از جیب بیرون می‌آورد یک عدد از قرصها را به دهان گذاشته قورت می‌دهد همسر فرمانروا به او نزدیک می‌شود)

**همسر فرمانروا:** چی داره به سرمون می‌آد؟

**فرمانروا:** نمی‌دونم

**همسر فرمانروا:** یعنی همه چیز تموم شد؟

**فرمانروا:** نه تازه داره شروع میشه

**همسر فرمانروا:** چقدر خوب بود که زندگی ساده‌ای داشتیم

**فرمانروا:** حالا که نداریم

**همسر فرمانروا:** می‌تونیم داشته باشیم

**فرمانروا:** دیگه نمیشه

**همسر فرمانروا:** چرا؟

**فرمانروا:** نشنیدی که گرگ زاده آخر گرگ می‌شه؟ خوب انتظار داری یه شاهزاده چی از آب دراد گدا؟

**همسر فرمانروا** تو چیکار کردی که اونها اینقدر ازت متنفرند؟

**فرمانروا:** این رسم زندگیه که همواره بزرگان خار چشم کوچیکترها هستند اگرچه من در فرمانروایی شیوه خاص خودم رو داشتم پدرم همیشه می‌گفت برای حفظ حکومت باید از گرده مردم تسمه‌ها کشید (لبخند می‌زند) پیرمرد ابله نمی‌دونست که آدمها با زمانه‌شون زندگی می‌کنند هر روزی قاعده خاص خودش رو داره تو اونی که امروز هستی فردا نیستی.

**همسر فرمانروا:** (با اشاره به جنگجویان) آیا پناه بردن به سنگها و مجسمه‌ها قاعده زندگی امروزه؟

**فرمانروا:** تو نمی‌فهمی نگاه گنگ این مجسمه‌ها حافظ تاج و تخت منه

اونها بدون اینکه دم بیاورند بقای حکومت من رو تضمین می‌کنند.

**همسر فرمانروا** نمی‌فهم.

**فرمانروا:** تو هیچ می‌دونی که من با این مجسمه‌ها حرف می‌زنم؟ اونها حرفهای من رو گوش می‌کنند و اگه لازم باشه بهم جواب می‌دند.

**همسرفرمانروا:** این غیر ممکنه.

**فرمانروا:** هیچ چیز غیرممکن نیست.

**همسرفرمانروا:** منهم می‌تونم با اونها حرف بزنم؟

**فرمانروا:** فقط یک شاه می‌تونه با اونها حرف بزنه.

**همسرفرمانروا:** اونها از کجا آمده‌اند؟

**فرمانروا:** از داخل یک عکس (از جیب کتش یک عکس قدیمی را بیرون می‌آورد) این رو یک دوره گرد پیر بهم فروخت اون گفت اینها روزگاری برای خودشان کسی بوده‌اند زمزمه خاموش آنها رو بشنو و عبرت بگیر گفتم اونها کی‌اَند؟ گفت این مهم نیست سعی کن بفهمی که اونها چی شدند گفتم حالا کجاند؟ گفت حالا اونها جزئی از تاریخند و من پیشینه تاریخ این مملکت رو در دست داشتم... چیکار باید می‌کردم؟ رودرروی من حکومت و مردم قرار داشتند باید انتخاب می‌کردم خوب حکومت دلپذیرتر بود حالا این حاکم باید برای حکومتش کاری می‌کرد این شد که نسب‌نامه یک ملت بازیچه من قرار گرفت من باورهای ملی

اونها رو در چنگ داشتم با اسارت اندیشه‌هاشون تونستم اونها رو به بند بکشم.

**همسرفرمانروا:** خدای من

**فرمانروا:** حالا فهمیدی چرا اونها اینقدر از من متنفرند.

**همسرفرمانروا:** حالا معنی جشنهای ساختگی تو را می‌فهم. تو روی نقاط حساس این مردم دست گذاشته بودی تنها لایه ظاهری اسطوره‌ها و باورهای ملی رو بهشون نشون میدادی در حالیکه خودت کمترین اعتقادی به اونها نداشتی

**فرمانروا:** حکومت و سیاست مقوله‌های پیچیده‌ایند (مکث) شب سختیه امشب چقدر دلم می‌خواد یکبار دیگه رنگ صبح رو به چشم ببینم یعنی ممکنه صبح که شد بفهم همش کابوس و خیالی بیش نبوده؟ (لبخندی تلخ می‌زند) این شب وهم‌انگیز رو تنها باید با خواب سپری کرد.

(فرمانروا آرام از صحنه خارج می‌شود همسر فرمانروا نیز بدنبال او از صحنه بیرون می‌رود سپیدپوشان در نور کمرنگ صحنه از چهار طرف داخل می‌شوند هر کدام از پس لباسهایشان اعلامیه‌هایی را بیرون می‌آورند اعلامیه‌ها با پچ‌پچهایی نامعلوم رد و بدل می‌شوند صدای حرکت تانکها در خیابان ماسک‌داران همچون رباتها با حرکاتی ماشین‌وار از چهار طرف داخل شده سپیدپوشان را در محاصره می‌گیرند حرکات خشک و ماشینی ماسک‌داران با حرکات نرم و روحانی سپیدپوشان در تناقض است سپیدپوشان دسته‌های اعلامیه‌ها را به هوا می‌پراکنند صحنه غرق در کاغذهای اعتراض‌آمیز شده رگبار مسلسلهای ماسک‌داران و رقص شهادت سپیدپوشان که سماع گونه است بانگ چاووش برمی‌خیزد).

**بانگ چاووش:** بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
از این خاک برآیید سماوات بگیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگ است
همه زندگی آن است که خاموش نمیرید
ببرید ببرید از این نفس ببرید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید بر حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

(جنگجویان از سکوها پایین می‌آیند مات و مبهوت از این واقعه مانده‌اند سپیدپوشان پراکنده می‌شوند ماسک‌داران جسدهای چند سپیدپوش را که بر زمین افتاده‌اند کشان کشان با خود می‌برند شش جنگجو به خود می‌آیند)

**جنگجوی ۱:** هیهات... هیهات... این نه آن است که ما می‌اندیشیدیم

**جنگجوی ۲:** اینان کیانند و ما کجای زمان ایستاده‌ایم؟

**جنگجوی ۳:** چه خوش بود روزگارانی که بر اریکه قدرت تکیه زده بودیم بی‌آنکه بدانیم در بیرون از برج و باروهای قصر مردمانی هم زندگی می‌کنند.

**جنگجوی ۴:** قصه ما قصه‌ایست فراموش شده .

**جنگجوی ۵:** دیگر نه ما آن شاهانیم و نه این مردم همان مردم.

**جنگجوی ۶:** براستی ما را با مردمانی که با لبخندی زاده می‌شوند و با اشکی می‌میرند چکار است؟

**جنگجوی ۱:** ما را فریفتند چون گوی چوگان بازیمان دادند.

**جنگجوی ۲:** اف بر این طالع سیاه .

**جنگجوی ۳:** ما اینجا به چه کاریم؟

**جنگجوی ۴:** قصه ما قصه‌ایست فراموش شده.

**جنگجوی ۵:** آیا این بازی تقدیر است که روزگاران شکوه و بزرگی اینچنین خوار و پست گردند؟

**جنگجوی ۶:** دنباله این دروغ برای چه؟ قصه اسطوره‌ها را باید در اسطوره‌ها دید همین.

**جنگجوی ۴:** قصه ما قصه‌ایست فراموش شده.

(در بین آخرین حرفهای جنگجویان پیشخدمت پیر با میز چرخداری که مخصوص گارسونهاست داخل می‌شوند قوریها و فنجانهای زیبایی بر روی میز دیده می‌شود پیشخدمت با دیدن کاغذپاره‌ها بر کف زمین لحظه‌ای بهتزده می‌ماند تعجب او با دیدن جنگجویان بیشتر می‌شود جنگجویان مظنونانه او را برانداز می‌کنند اما او گویی به مسئله‌ای پی برده پس با خنده ریزی قصد رفتن دارد)

**جنگجویان:** آهای تو

**پیشخدمت:** من؟

**جنگجویان:** آری تو کیستی؟

**پیشخدمت:** من پیشخدمتم (می‌خندد) شماها چرا اینطوری حرف می‌زنید؟ این لباسها چیه که پوشیدید

**جنگجوی ۱:** پیشخدمت؟ اینجا چه می‌کنی؟

**پیشخدمت:** مگه نمی‌بینی؟ دارم برای سرورم قبل از خواب قهوه می‌برم ایشان عادت دارن قبل از خواب یه قهوه غلیظ با شکر رو هورت بکشند عادته دیگه کاریش نمیشه کرد (محتاطانه) ببینم خبر جدید چی دارید؟

**جنگجوی ۲:** خبر؟ خبر از چه؟

**پیشخدمت:** (با نگاهی به اطراف که کسی نباشد) این رو از من نشنیده بگیرید اوضاع خیلی ناامنه.

**جنگجوی ۲:** چرا؟

**پیشخدمت:** دهه... انگار تو باغ نیستید؟

**جنگجوی ۳:** باغ؟ کدام باغ؟

**پیشخدمت:** بابا دیگه شورش رو درآوردید من از همون لحظه اول فهمیدم شما چکاره‌اید تا حالا ده بار بیشتر نمایش تخت حوضی دیدم

**جنگجوی ۳:** نمایش؟

**پیشخدمت:** دیگه سیاه مون نکن ما یه عمر که سیاه بازیم.

**جنگجوی ۴:** ببینم تو چه چیز را سیاه می‌کنی؟

**پیشخدمت:** خدا امواتت رو بیامرزه مثل اینکه از مرحله خیلی پرتی.

**جنگجوی ۴:** (به جنگجویان) یکی از شمایان اگر سخنان این مردک را می‌فهمد به من نیز بگویید تا بدانم.

**جنگجوی ۵:** (پیش می‌آید) آهای تو... میدانی ما که هستیم؟

**پیشخدمت:** بله.

**جنگجوی ۵ :** بگو ما که هستیم؟

**پیشخدمت:** مگه شما بازیگر نیستید؟ مگه قرار نیست برای سرورمون نمایش بازی کنید؟ ها؟

**جنگجوی ۵:** تو ما را ابله می‌پنداری؟

**پیشخدمت:** بلانسبت این چه حرفیه؟ ببینید من تنها نمایش تخت حوضی که ندیدم میرنوروزی رو هم دیده‌م.

**جنگجوی ۵:** میر نوروزی؟ آن دیگر چیست؟

**پیشخدمت:** (زیر لب) اهه گیر چه جونورایی افتادیم؟

**جنگجوی ۵:** تو چه گفتی؟

**پیشخدمت:** ها؟ ببین باباجون نمایش میرنوروزی همان نمایشیه که (با احتیاط اطراف را نگاه می‌کند) در آخرش مردم شاه ساختگی رو بخاطر ظلمهایی که کرده می‌زنند.

**جنگجوی ۶:** (ناباورانه) شاه را می‌زنند؟ (به دیگران) شنیدید چه گفت؟ مردم شاه را می‌زنند.

**پیشخدمت:** خوب بزنند مگه چه اشکالی داره؟

**جنگجوی ۶:** خاموش ابله پوزه چون تویی را باید به خاک مالید.

**پیشخدمت:** نمایشه... بمن چه؟ تازه شم مردم خیلی هم دوستش دارند.

**جنگجوی ۶:** آیا شاهان ایران زمین آنقدر پست شده‌اند که هر عامی مردی به استهزاشان گیرد؟

**جنگجوی ۱:** (تهدیدآمیز) زنهار که چون تویی ریشخندمان کند.

(جنگجویان پیشخدمت را در حلقه گرفته به گرد او می‌چرخند)

**پیشخدمت:** بابا دست از سرم بردارید چی از جونم می‌خواید؟

**جنگجوی ۲:** کمترین سزای تو مرگ است

**پیشخدمت:** این تن بمیره شوخی نکن.

**جنگجوی ۳:** کجاست تیغهای برهنه‌تان که سگی چون این را به دیار نیستی روانه کند؟

**پیشخدمت:** از ترس داره زهره‌ام می‌ترکه‌ها

**جنگجوی ۴:** هیهات که دیگر ساکت نتوانم بود.

**پیشخدمت:** اینجوری آبروی هر چی بازیگر رو بردید.

**جنگجوی ۵:** دهانت بشکند سگ صرعی

(شش جنجگو با هم شمشیرهایشان را از نیام کشیده و با یک ضربه پیشخدمت را از پای درمی‌آورند و خود در پس این بازی شوم به جایگاهشان پناه می‌برند همان آوای بنیان‌برافکن بر صحنه مستولی می‌شود نعره فرمانروا از بیرون صحنه، او خشماگین و آشفته به داخل صحنه می‌آید متوجه کاغذپاره‌ها و اعلامیه‌ها می‌شود چند برگ از آنها را برداشته نگاه می‌کند).

**فرمانروا:** باور نمی‌کنم... این کابوس شوم... این سمند تیزپای خیال تا کجا من رو با خودش می‌کشونه؟ آیا همه اینها رویایی بیش نیست؟ آیا شب شکن و قصه او زاییده ذهنی بیمار نیست که با جادوی جادوئیان اینچنین بر قلمرو من جاری شده؟ (مکث) براستی که این شب سیاه رو امید سحری نیست. (متوجه

پیشخدمت می‌شود وحشتزده به سمت او رفته و با تن پاره پاره‌اش مواجه می‌شود) نه... نه... تو دیگه چرا؟ یعنی تیغهای خیانت اینقدر نزدیکند؟

(در این هنگام سپهسالار ناتوان و بی‌رمق از زخمهای خونینی که بر بدن دارد داخل می‌شود در کنار جسد پیشخدمت زانو می‌زند فرمانروا سر در گم مانده است).

**فرمانروا:** پیرمرد رو قصابی کرده‌اند.

**سپهسالار:** کی‌ها؟

**فرمانروا:** نمی‌دونم.

**سپهسالار:** هیچ شده تا بحال چنین لحظه‌ای رو تصور کنید؟

**فرمانروا:** هرگز اون بیرون چه خبره؟

**سپهسالار:** هر کوی و برزن رو سپاهیانی دربرگرفته‌ند که هیچ سلاحی به اونها کارگر نیست.

**فرمانروا:** اونها چی میخوان؟ مگه من چیکار کرده‌ام؟

**سپهسالار:** اونها بهتر از خود شما می‌دونند که چیکار کردید اونها از غارت هستی‌شون عصبانیند از هزاران اشتباه که سرلوحه کار شما بود (با خود) اینهمه فریاد اینهمه شکوه اینهمه خون و مرگ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ باید باور کنیم نور ما رو به مبارزه دعوت کرده و هیهات از انفجار نور.

**فرمانروا:** (از سر بیزاری) از اینجا برو نمی‌خوام چیزی بشنوم.

(سپهسالار جسد پیشخدمت را با خود به بیرون می‌برد فرمانروا با کاغذهایی که در دست دارد خیره شده خشمگین آنها را پاره می‌کند سبزپوش داخل می‌شود)

**سبزپوش:** خسته شدی اینطور نیست؟ (با مکث) گاهی وقتها آدم در بین هزاران نفر هم احساس تنهایی میکنه... این کشنده‌ست.

**فرمانروا:** تو کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

**سبزپوش:** دست از سر این مرم بردار همین.

**فرمانروا:** مگه من با اونها چیکار کردم؟

**سبزپوش:** تو؟ ایمان قومی رو به باد دادی هیچوقت این دیار بدست خودش اینطوری هستیش رو آماج غارت غارتیان نکرده بود تو برای این ملت گوری رو تدارک دیدی... تو اونها رو زنده زنده دفن کردی.

**فرمانروا:** اینهمه با واژه‌ها بازی نکن من می‌دونم در سر تو چی می‌گذره.

**سبزپوش:** افسوس که نفهمیدی

**فرمانروا:** هی مرد... من و تو انسانهایی اندیشمندیم ما طلای نابیم آیا درسته که آلوده خواست مردم این سیمهای بی‌قدر و قیمت بشیم؟ ما از جنس برتریم اگه تو رو سودای حکومت در سره خوب چه جای تردید؟ بگو (مکثی کوتاه) بذار سرزمینی چنین پهناور دو فرمانروا در خودش ببینه.

**سبزپوش:** به خدا سوگند گفته شد اونچه که باید می‌گفتم این رو بدون که

در یک رگ و موی من و کسانی که در بیرون قصر تو سینه هاشون رو به مهمانی گلوله‌ها دعوت کرده‌اند ذره‌ای طمع و تزویر و دروغ‌نخواهی دید... که ما همگی ساحل مهریم.

**فرمانروا:** این رسمی دیرینه‌ست که در فروش کالایی که داری اگه تعللی کنی قیمتش بالاتر میره اما بذار خیال تو و یارانت رو راحت کنم اگه من نتونم نامم رو به عنوان یک فرمانروای خوب در تاریخ ثبت کنم مطمئن باش بدترین اونها خواهم بود.

**سبزپوش:** ناخدایی رو از طوفان می‌ترسونی که عافیتگاه رو به خوبی می‌شناسه (به سمت بیرون راه می‌افتد)

**فرمانروا:** تو داری کجا می‌ری؟

**سبزپوش:** در این کاخهای بزرگ احساس خردی و کوچکی می‌کنم می‌خوام پادشاه اتاقک خودم باشم از دیوارهای محکم این کاخ نه صدای وارد میشه و نه صدایی خارج اگه می‌خوای چیزی بشنوی بیرون بیا به هیچکس از اطرافیانت اعتماد نکن که کفتارها همواره به امید دست یافتن به پاره‌ای گوشت در خوشایند ببر دست به هر تملق و دروغ می‌زنند.

(سبزپوش خارج می‌شود فرمانروا چون ماری زخم خورده به خود می‌پیچد و نعره می‌زند)

**فرمانروا:** (خشمگین)های... نفرین بر این شب سیاه (به اطراف نگاه می‌کند) اینجا کسی نیست؟ آیا من تنهای تنهایم؟ (سکوت) براستی که من شهریار شهر سکوتم یاران من امواج تاریکی‌اند (نه گمان نمی‌کنم این سرزمین ویرانه‌ای باشد و منهم جغد خرابه‌نشین اون (مکث)

اگه اینطور نیست پس این چه حال و روزیه که من دارم؟ بین من و شب شکن چه تفاوتی وجود داره (نعره می‌زند) آیا نمیشه در این سد بی‌نفوذ به امید روزنه‌ای نشست؟

(صدای شادی موسیقی از دور فرمانروا متعجب از این شادی نابهنگام به جهت صدا چشم می‌دوزد سپهسالار بهمراه ماسک‌داران به داخل می‌آیند علی‌رغم زخمهایی که هنوز بر بدن دارد شادمان است).

**سپهسالار:** روزگار به کام، براتون خبرخوشی دارم خبری که جشن و شادی ما رو میسر می‌کنه و عزای شب شکن رو، حالا بنشینید و فرو ریختن معبدهای اونرو تماشا کنید.

**فرمانروا:** (مشتاق و بی‌قرار) خوب

**سپهسالار:** فرزند شب شکن کشته شد.

**فرمانروا:** (ناباورانه) کشته شد؟ (شادمان) هیچوقت خبری اینقدر به موقع بهم نرسیده بود (می‌خندد) این می‌تونه فرصتی باشه که اون رو از ادامه راهش منصرف کنه هی... پس چرا وایسادید؟ امشب شب ماست دیدید بالاخره کشتی ما هم باد در بادبان داشت؟ (می‌خندد)

(صدای موسیقی بالا می‌گیرد ماسک‌داران رقص کنان و پایکوبان صحنه را دربر می‌گیرند در این هنگام رعد و برقی دوباره زده می‌شود ماسک‌داران و فرمانروا وحشتزده از صحنه خارج می‌شوند صحنه را نوری روحانی می‌پوشاند صدای ریزش باران سپیدپوشان که شالهایی سیاه

به گردن آویخته‌اند سوگوار داخل می‌شوند چند لحظه بعد سبزپوش به آنها می‌پیوندد ردایی خونین در دست دارد سکوت...)

**سبزپوش:** مرا فرزندی بود همراه و همنفس فرزندی که تار و پود وجودش برای شما می‌تپید اون در میان شما بود... با شما بود... با خودم فکر می‌کردم اگه روزی اون نباشه تنهای تنها خواهم بود من بازتاب آینه رو فراموش کرده بودم... شماها بازتاب اون هستید روزگاری بود که باید تنها به یک گوهر خود چشم می‌دوختم اما اکنون هزاران یگانه گوهر من رو دربرگرفته‌اند پس بلند می‌گم آنچنان که گوش دنیا بلرزه این خونه و خون جوش می‌زنه می‌بینم روزی رو که ظلم و جور در دریای خون غرق خواهد شد.

(یکباره ماسک‌داران هلهله کنان و غوکشان به صحنه می‌ریزند سپیدپوشان را با زور و تهدید از سبزپوش جدا کرده بیرون می‌برند چند تن از ماسک‌داران سبزپوش را در محاصره می‌گیرند زنجیرهای زیادی به دست دارند که با آن سبزپوش را به زنجیر می‌کشند فرمانروا وارد می‌شود سکوت...)

**فرمانروا:** افسوس که جز این راه چاره‌ای نداشتی (مکث) می‌دونی؟ من به دو چیز علاقه‌مندم سگ و تاریخ. سگ رو به خاطر وفاداریش و تاریخ رو به خا طر حقانیت تجاربی که در اختیار آدمی می‌ذاره من از تاریخ خیلی چیزها آموختم اون میگه کشتن کسی مثل تو

مساوی با نابودی خود منه با این وصف من حاضر نیستم خطای فرمانروایان احمق رو مرتکب بشم من تو رو نمی‌کشم حتماً این رو شنیدی که میگن از دل برود هر آنکه از دیده رود من تو رو جایی تبعید می‌کنم که دست هیچکس به تو نرسه و اونوقت شب شکن اسطوره‌ای فراموش شده‌ست.

**سبزپوش:** تو هنوز هم غرق اساطیری حقیقت رو از این دانه‌های زنجیر بشنو این زنجیرها دیر زمانیه که با گردن آزاد مردان‌شان مطمئن باش آهنگران تو به قدر کفایت برای ملتی که بیرون از این دخمه بپاخاسته‌اند نمی‌تونند زنجیر بسازند فکر چاره‌ای دیگه باش.

**فرمانروا:** (به صورتش دست می‌کشد) دیگه بین ما امیدی به مصالحه نیست ناچاریم که تا آخر خط رو بریم. من و تو حتی ذره‌ای بهم شبیه نیستیم تو به زندگی ساده و بی‌تکلف عادت کردی و من به زرق و برق و تجملات، تو به مردم فکر می‌کنی و من به خودم، تو به جایی تعلق داری و من.... (جمله‌اش را ناتمام رها می‌کند) اگرچه اعتراف خوبی نیست ولی همینه که هست.

**سبزپوش:** حداقل یک انسان که به بن بست میرسه اینه که به خودش تعلق داشته باشه (ماسک‌داران سبزپوش را مجبور به رفتن می‌کنند) با مردم چیکار می‌کنی؟

**فرمانروا:** آخرین چاره یک انسان به بن بست رسیده چیه؟ من نقشم رو خوب بلدم.

**سبزپوش:** کسانی که به تو سلاح میدن تا مردمت رو به خاک و خون بکشی دوستدار تو نیستند اونها فقط و فقط به خودشان فکر می‌کنند یغماگران واقعی اونها هستند (سبزپوش را بیرون می‌برند) تو بازیچه اونهایی.

(فرمانروا در صحنه تنها مانده زمزمه‌ها و ناله گونه‌هایی صحنه را در بر می‌گیرن فرمانروا به شقیقه‌اش دست می‌کشد شیشه قرصش را بیرون می‌آورد یکی از قرصها را به دهان گذاشته و قورت می‌دهد زمزمه‌ها و ناله‌ها در اوج به یک فریاد بنیان برافکن تبدیل می‌شود چاووش بانگ می‌آورد...)

**بانگ چاووش:** تا ز میخانه و می‌نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم اندم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

(صدای تک تیرها فریادهایی نامفهوم آژیر آمبولانسها و بوق ماشینها... فرمانروا بی‌قرار با رادیوی کوچکی که در دست دارد چپ و راست می‌رود شش جنگجو جایگاهشان را ترک کرده به کنار فرمانروا می‌آیند آنها چون تماشاگرانی وقایع را نگاه می‌کنند این صحنه‌ها همچون

عکسهایی هستند که تثبیت می‌شوند صدای رادیو که با پارازیت و خرخر همراه است...)

**صدای رادیو:** یکی از مشکلات دولت در حال سقوط فرار سربازان از پادگانهاست ...

(نور صحنه همچون صحنه قبل، صدای رد شدن اتوماتیک فیلم دوربین در نور کمرنگ صحنه، چند سرباز بدون ماسک و سلاح مخفیانه می‌گریزند)

**صدای رادیو:** خبر تمرد نظامیان از فرمان فرماندهان بصورت یک بیماری در حال شیوع یگانها و دسته‌های سرکوب را در برگرفته...

(تکرار فلاش گونه نور صحنه صدای رد شدن اتوماتیک فیلم دوربین یک جوخه آتش که چند نفر از آنها زانو زده و چند نفر ایستاده‌اند با حرکت دست فرمانده حاضر به شلیک نیستند آنها مردد به همدیگر و سلاحهایشان می‌نگرند)

**صدای رادیو:** پیوستن نظامیان به مردم به مثابه به پایان رسیدن احتضار طولانی دولت حاکمه است...

(باز هم تکرار نور صحنه مانند فلاش دوربین عکاسی صدای رد شدن اتوماتیک فیلم عکاسی همان جوخه آتش صحنه قبل سلاحها و ماسکهایشان را زمین گذاشته به چند سپیدپوش که در صحنه می‌گردند می‌پیوندند جنگجویان پس از چند لحظه سکوتی که حکمفرما شده به اطراف می‌نگرند)

**جنگجوی ۱:** براستی اینگونه است که شاهان در چنبر خیانت به زانو درمی‌آیند.

**جنگجوی ۲:** یک از ده این شکست پشت مرد را می‌لرزاند.

**جنگجوی ۳:** آیا این رسوایی نقطه پایانی بر هزاره حکومت شاهنشاهیست؟

**جنگجوی ۴:** براستی که همچون سنگواره‌هایی زشت بازیچه دست زمان شدیم ایکاش پایان اقتدار ما اینگونه نبود.

**جنگجوی ۵:** خاموش که گستاخی شما ابلهان خون مرا بجوش می‌آورد.

**جنگجوی ۶:** (به جنگجوی ۵) هی تهی مغز یاوه‌گو پاسدار کدام نسب‌نامه‌ای؟

**جنگجوی ۵:** (خشمگین) افسوس که بی‌مایگانی چون شما را در کنار خود می‌بینم

**جنگجوی ۱:** ببند دهان بی در و پیکرت را

**جنگجوی ۴:** (با اشاره به جنگجوی ۵) آیا او راست نمی‌گوید؟ براستی که قصه ما قصه‌ایست فراموش شده .

**جنگجوی ۲:** (به جنگجوی ۴) تو دیگر هیچ مگو اشتر بیابانی.

**جنگجوی ۴:** هی پست دونمایه تیغ برگیر که فصل جدایی تو با زندگی فرا رسیده (تیغ می‌کشد)

**جنگجوی ۲:** چه اندیشیده‌ای ناخدای دریا ندیده؟ (تیغ می‌کشد)

**جنگجوی ۳:** هی نفرین بر سیه روزانی چون شما (تیغ می‌کشد)

(اکنون دیگران نیز با فریاد تیغ می‌کشند فرمانروا که عصبی آنها را نگاه می‌کند با نعره‌ای به میانشان می‌رود)

**فرمانروا:** بس کنید آیا در چنین وضعیتی که زمان برای من از حرکت باز ایستاده شما هم می‌خواهید درد مضاعف باشید؟ اکنون خشت خشت این کاخ و بارگاه پوسیدگی اعصار کهن شاهنشاهی را در خود نمایان کرد پس بگذارید در این انهدام بر هم نتازیم (مکث) هیچگاه تا به این حد تنها نبوده‌ام براستی کابوسهای شبانه‌ام تعبیر یافته اکنون معنای تیرهای گداخته‌ای که سینه‌ام رو نشانه رفته بودند می‌فهم.

(صدای نعره سپهسالار از بیرون صحنه، شش جنگجو در کنار سکوهایشان جای می‌گیرند سپهسالار غرق در خون داخل می‌شود)

**فرمانروا:** (وحشتزده) هی کهنه سرباز چی شده؟

**سپهسالار:** دیگه همه چیز تموم شد.

**فرمانروا:** به همین سادگی؟ نه... دستور می‌دم که همه رو به آتیش ببندند.

**سپهسالار:** دستور می‌دید؟ به کی؟

**فرمانروا:** منظورت چیه؟

**سپهسالار:** تنهایی تو هم اکنون هم ارز با تنهایی خورشیده

**فرمانروا:** نه... این دروغه هنوز کسانی هستند که به من محتاجند... راز زندگی اونها در وفاداری به منه.

**سپهسالار:** این مضحکترین حرفیه که تاحالا شنیده‌ام تو حالا حکم مترسکی رو داری که پرنده‌ها به اقتدار دروغین او پی‌برده‌اند اون هیبت پوشالی دیگه خنده‌ساز شده نه رعب‌انگیز.

**فرمانروا:** خاموش گستاخ بیشرم چطور به خودت جرات می‌دیدی با من اینطور حرف بزنی؟ خواهی دید چگونه در چشمهات میل داغ خواهم کشید.

**سپهسالار:** (می‌خندد) از هیچ چیز کوتاهی نکن فرمانروای پوشالی (فرمانروا خشمگین به سمت بیرون نعره می‌زند)

**فرمانروا:** آهای... کسی اینجا نیست؟ این منم که به شما دستور می‌دم (سکوت) آهای...

**سپهسالار:** دیگه حتی یک سرباز هم در پادگانهای تو دیده نمیشه داستان وحشتناکیه مردم مثل سیل و طوفان راه افتاده‌اند دیگه هیچ چیز جلودار اونها نیست همین حالاست که خشم اونها کنگره‌های اینجا رو در هم بریزه فکر چاره باش فرمانروای اندیشمند (می‌خندد و به سمت بیرون راه می‌افتد) طلای ناب (قهقه می‌زند) در خور شاهنشاهی (سپهسالار خارج شده فرمانروا مستاصل و فرو ریخته در صحنه مانده است.)

**فرمانروا:** میگن هر پایانی شروعی دوباره‌ست... اما نه برای من، چقدر به زندگی اون پیرمرد دوره گرد حسرت می‌برم هیچوقت خنده‌ها و شادابی اون رو فراموش نمی‌کنم اون وقتی که بی‌هیچ ترس از ظلم و جور پادشاهان حرف می‌زد در چشمهای پدرم خون

**موج می‌زد نگاه غضبناک پدرم نتونست اون رو از ادامه حرفش باز داره دوره گرد پیر با خنده به پدرم نگاه کرد و گفت: «ما را مترسان ای دوست ترسی ندارد سری که بریده است»** (نفس می‌کشد) **هی چقدر خوبه یه انسان حداقل به خودش تعلق داشته باشه** (همسر فرمانروا که در میان حرفهای او داخل شده یک پالتو و چمدان مسافرتی در دست دارد فرمانروا اکنون متوجه او شده) **باید رفت نه؟**

**همسرفرمانروا:** **اهم**

(همسر فرمانروا پالتو را روی دوش فرمانروا می‌اندازد. آرام چمدان را برداشته راه می‌افتد او از صحنه خارج شده فرمانروا لحظه‌ای به قصر نگاه کرده در حال رفتن است که جنگجویان او را محاصره می‌کنند.)

**جنگجویان:** کجا؟

**فرمانروا:** (با لبخندی تلخ) **بدرود ای یاران تنهایی**

**جنگجویان:** بدرود؟

**فرمانروا:** **زمانه غریبیه باید موندن رو در رفتن تجربه کرد**

**جنگجویان:** **ما چه می‌شویم؟**

**فرمانروا:** شما؟ نمیدونم

**جنگجویان:** نمیدانی؟

**جنگجوی ۱:** **پس چه شد آنهمه داد سخن از گذشتگان و فرّ همایونی؟**

**جنگجوی ۲:** آیا براستی بر باد شد آنهمه کوس و طبل که از پشتواره‌ای چند هزار ساله خبر می‌داد؟

**جنگجوی ۳:** باید باور کنیم که همه فریب و دروغی بیش نبوده است.

**جنگجوی ۴:** ای نفرین بر زیر و بم روزگار که دیو خویانی چون تو را در خود می‌پروراند

**جنگجوی ۵:** چه آرزوها بر باد که چون تویی را یار و همراه می‌دانستیم.

**جنگجوی ۶:** هیهات که خواری تو لکه ننگی شد بر دامان بزرگانی چون ما

**فرمانروا:** بس کنید شماها رو من پرورده‌ام و خودم هم می‌تونم نابودتون کنم در پیچاپیچ زمانه اسطوره‌هایی فراموش شده بودید من به شما جان بخشیدم حالا سزاوار ملامت و سرزنش نیستم شماها تصویری موهوم از واقعیتی دوردست بودید اما دیگه آزادید بودن یا نبودن شما اکنون بسته به خود شماست.

**جنگجوی ۱:** کردار تو سراسر مکر و نیرنگ بود

**فرمانروا:** این روزگار نامراد همیشه اونطور که می‌خوای نیست.

(فرمانروا عکس جنگجویان را از جیبش بیرون می‌آورد آنرا تکه تکه کرده آرام می‌گذرد جنگجویان شکست خورده به جایگاهشان می‌روند فرمانروا از صحنه خارج شده است نور صحنه بیشتر می‌شود صدای گنجشکها که نوید صبح را می‌دهند صدای موسیقی شاد که هر لحظه بر آن افزوده می‌شود سپیدپوشان که هر کدام شاخه‌هایی گل در دست دارند منتظر بازگشت سبز پوش‌اند صدای فرود یک هواپیما بانگ چاووش شوری بپا می‌کند)

**بانگ چاووش:** آب زنید راه را چونکه نگار می‌رسد

## مژده دهید باغ را چونکه بهار می‌رسد

(سبزپوش با کیسه‌ای در دست داخل می‌شود جنگجویان نیزه‌ها را از سکوها جدا کرده پایین می‌آیند لحظاتی به سبزپوش خیره می‌مانند سپس باورکنان صحنه را ترک می‌کنند هلهله شادی سپیدپوشان)

**سبزپوشان: یاران من... این زمین شخم خورده از گامهای شما را بذری باید که هیچ طوفان و سیلی توان نابود کردنشان را در خود نیابند بذری بی خزان... بذری مانا و جاودان... بذر انسان...**

(پس بذرهای داخل کیسه را بر زمین می‌پوشاند به جای هر دانه گندم مرد و زنی استوار جای می‌گیرد اکنون در میانه صحنه تندیسی سپید و درخشان از امام خمینی (ره) ظاهر می‌شود هفتمین تندیس تندیسی است مانا و جاودان دیگر سبزپوش در صحنه دیده نمی‌شود نور صحنه بیشتر شده است از تندیس این بانگ روحانی بگوش می‌آید که: "من در میان شما باشم یا نباشم نگذارید حکومت بدست نااهلان بیفتد"

**تهران**

**خرداد و تیر ۱۳۷۸**

# «دودِ کعبه»

## نمایشنامه در پنج پرده

براساس زندگی معاویة بن یزید بن معاویة بن ابوسفیان

**سعید شاپوری**

آفرین، جان آفرینِ پاک را

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

## اشخاص:

* **معاویه** فرزند یزید بن معایه
* **ام هاشم** مادر معاویه، همسر یزید
* **ولید** فرزند عتبه بن ابوسفیان. عموی ام‌هاشم و یزید
* **خالد** سرداری از سپاه شام
* **ثمیلا** یک کنیز
* **ابن مقصوص** معلم معاوی
* **زینت** دختر ابن مقصوص
* **حصین بن نمیر** فرمانده سپاه شام در فتح مکه
* **عبید** سرداری از سپاه شام
* **مروان بن حکم**
* **اشدق**
* **دو طبیب**
* **چندین نگهبان سرباز و... مردم شام... و مرد عرب**

# پرده اول

## صحنه اول

شبی در منطقه‌ی حوران.

عبید گوشه‌ای نشسته است. دو نگهبان که خالد را از دو طرف گرفته‌اند. وارد می‌شوند.

**نگهبان ۱:** این مرد را اطراف خیمه‌ی خلیفه دستگیر کردیم سردار. می‌گوید آشناست. ولی ما مردی به این قیافه به یاد نیاوردیم.

**خالد:** من کنار خیمه‌ی خلیفه نبودم.

**نگهبان ۱:** دروغ می‌گوید.

**خالد:** این تویی که دروغ می‌گویی مردک!

**عبید:** صبر کنید. (به سوی خالد می‌رود.) آری خودش است. گفتم صدای آشناست. چگونه‌ای خالد.

**خالد:** به جای آنکه بایستی و به من لبخند بزنی به این غولها بگو رهایم کنند.

**عبید:** (می‌خندد) رهایش کنید. رهایش کنید. او خود از سرداران همین دربار است .

**نگهبان ۱:** عفو کنید سردار. ما خیال کردیم دشمنی است که در تاریکی به سوی خیمهٔ خلیفه می‌رود. (بـه خـالد) امیدوارم از ما نرنجیده باشید سردار!

**عبید:** نه. نرنجیده است. بروید به نگهبانی‌تان برسید.

**نگهبان ۱:** به خدا که آدم دیگر نمی‌داند دشمن از کدام سو می‌آید دوست از کدام سو!

**عبید:** برو مومن! برو! (نگـهبانان از صـحنه خـارج مـی‌شوند.) این عشق روزی ترا می‌کشد خالد. نمی‌خواهی مرا در آغوش بکشی؟

**خالد:** رهایم کن عبید.

**عبید:** چه شد؟ یک لحظه خیال کن ثمیلا هستم. آنوقت زیاد دوست نخواهی داشت از آغوشت کنار روم.

**خالد:** نکند خیال کرده‌ای از مکه به شام و از شام به حوران به این خاطر تاخته‌ام که تشنهٔ آغوش تو بودم ای بوزینه؟

**عبید:** (می‌خندد) نمی‌خواهی برای من هم شعر بگویی؟

**خالد:** عبید! دیگر بس است. پایت را از حریم دوستی فراتر نگذار. یاری‌ات کجاست مؤمن؟ دوستی کن!

**عبید:** ببخشید دوست من. عشق تو به ثمیلا برای خودش حدیثی شده

خالد! خالد! خالد! بسیار خوب دیگر خنده موقوف. اما بگو این بار از سفر برایش چه آورده‌ای؟

**خالد:** دیگر تمامش کن عبید. (مکث) می‌خواهم ثمیلا را ببینم.

**عبید:** برو ببین. خیمه‌اش آنجاست. کنار خیمهٔ خلیفه. مثل همیشه!

**خالد:** (معترض) عبید!

**عبید:** ناراحت نشو! این را همه می‌دانند که این خلیفه نه آن خلیفه است که بگذارد الهه‌اش زیاد از او دور باشد. برای یزید لااله الا سه الاه. زن، شراب و آن بوزینهٔ مخبث، ابوقیس.

**خالد:** می‌خواهم ثمیلا را ببینم عبید.

**عبید:** گفتم که، خیمه‌اش آن خمیهٔ سرخ رنگ است.

**خالد:** می‌دانی من نمی‌توانم آنجا بروم. به ثمیلا بگو برگشته‌ام.

**عبید:** من! من به ثمیلا بگویم تو برگشته‌ای؟

**خالد:** اگر دوستم هستی؟ که می‌گویی هستی!

**عبید:** هستم!

**خالد:** پس برو به ثمیلا بگو خالد برگشته. اینجا منتظرم.

**عبید:** اگر می‌دانستم او نیز ترا دوست دارد با رضایت می‌رفتم. اما آن زن سیاه چشم ترا نمی‌خواهد خالد

**خالد:** برو! برو به ثمیلای من بگو من اینجا هستم.

**عبید:** پس همین جا بر سر جای من بنشین. مراقب باش. نمی‌دانم چه روی داده که امشب نگهبانان را دو برابر کرده‌اند!

(سردار از صحنه خارج می‌شود. خالد دچار اضطراب می‌شود. بی‌تابانه قدم می‌زند. لحظاتی بعد ثمیلا وارد می‌شود. خالد او را می‌بیند اما توان سخن گفتن ندارد. فقط نگاهش مـی‌کند. دستش را به سوی او دراز می‌کند.)

**ثمیلا:** برگشته‌ای خالد! رقیبت شعرها برایم سروده است.

**خالد:** من نیز برای تو شعرها دارم.

**ثمیلا:** خودت هم می‌دانی شعرهای یزید حلاوت دیگری دارد.. نمی‌دانم من کنیز خلیفه‌ام یا او غلام من است؟

**خالد:** اگر دستم به دستت می‌رسید ثمیلا، استغفرالله کتاب دیگری خلق می‌کردم.

**ثمیلا:** گویا معجزه کرده‌ای خالد؟ پیشکشی‌ات این بار کلام خداوندی است؟

**خالد:** خدایا او را ببخش! او را ببخش! تو چرا کفر می‌گویی صنم؟ این منم که با دیدنت عقل از سرم می‌رود، و خدا خود این را می‌داند و کفرم می‌بخشد. تو که عقلت با خودت است کفر نگو. برایت سوغاتی آورده‌ام. اما نه کلام خدا بلکه گوشه‌ای از پردهٔ خانهٔ خدا.

(خالد دست در شال خود کرده پردهٔ سوخته‌ای را بیرون می‌آورد. ثمیلا با دیدن آن وحشت کرده به عقب می‌رود.)

**ثمیلا:** این تکه پارچه‌ی سوختهٔ کعبه است؟

**خالد:** آری! لشکر شام مکه را محاصره کرده است. کشتگان مکه بیرون از اندازه است و کعبه در شعلهٔ آتش ما سوخت، و من پیام‌آور این خبر به خلیفه گشته‌ام.

**ثمیلا:** پس چرا مرا نزد خود خوانده‌ای؟

**خالد:** تا ببینمت. می‌دانی که من خدمت یزید بن معاویه را برای خاطر تو می‌کنم. اگر آنقدر زر داشتم. اگر اینقدر خلیفه ترا نمی‌خواست. ترا با خود به گوشه‌ای می‌بردم و دور از اغیار با تو زندگی می‌کردم.

**ثمیلا:** اگر تو آنقدر هم زر داشتی که کنیزی چون مرا بخری، من باز با تو نمی‌آمدم. من برای خود امیری‌ام اینجا در بارگاه یزید. اما تو کیستی؟ جنگجوی تیره‌بختی که حتی نمی‌داند برای زن محبوبش چه ارمغانی از سفر بیاورد.

**خالد:** این پردهٔ خانهٔ خداست. متبرک است.

**ثمیلا:** آن سوخته است.

**خالد:** باشد! این هم مثل دل است. سوخته‌اش پربهاتر است.

**ثمیلا:** شوم است. نه! نمی‌خواهمش.

**خالد:** کجا؟ کجا می‌روی ثمیلا. با تو سخن دارم هنوز.

**ثمیلا:** نه! نه!

(ثمیلا با عجله از صحنه خارج می‌شود. خالد از پشت سر او را نگاه می‌کند. عبید وارد می‌شود.)

**عبید:** پرنده‌ات که پرواز کرد!

**خالد:** تقصیر بخت من است که اگر قفسی هم می‌سازد برای خود من است. گاهی فکر می‌کنم اگر آدمی دلی نداشت آیا خوشبخت‌تر نبود؟

## صحنه دوم

حوران. بیرون خیمهٔ یزید.

ام هاشم نگران در صحنه قدم می‌زند. خالد وارد می‌شود.

**ام‌هاشم:** کیستی؟ نزدیکتر بیا.

**خالد:** خالد ابن احمدم. پیغامی از مکه آورده‌ام بانو. باید به خدمت خلیفه برسم.

**ام‌هاشم:** پیغامت را به من بده. خلیفه بیمار است.

**خالد:** سردار سپاه شام این نوشته را مهر کرده که جز خلیفه هیچ دستی بازش نکند. مرا عفو کنید بانو!

**ام‌هاشم:** چند روز و شب است آتش بر جان خلیفه افتاده. او در تب می‌سوزد و اینک طبیبان بر بالین ایشانند که مگر دفع بلا شود! می‌بینی که خلیفه نه می‌تواند پیغامت را بخواند و نه می‌تواند پاسخش بگوید. پیغامت را به من بده.

**خالد:** آنچه روی داده را به شما خواهم گفت و یقین بدانید آنچه می‌گویم همین نوشته‌هایی است که بر پوست است. اما اگر بانو اذن دهند به فرمودهٔ حصین بن نمیر سردار سپاه شام وفادار باشم که فرمود نامه باید به دست شخص خلیفه برسد ولاغیر.

**ام‌هاشم:** خیال می‌کردم فقط به ثمیلا وفادار هستی!

**خالد:** وفاداری و عشق از هم جدا نیستند بانو. اولین چیزی که عاشق می‌آموزد وفاداری است.

**ام‌هاشم:** پس سردار وفادار خلیفه، پیغامش را به همسر خلیفه بگوید!

**خالد:** روزها بود که سپاه ما مکه را محاصره کرده بود و یقین بانو از آن باخبرند. مکّیان به بیعت خلیفه در نیامدند و عبدالله بن زبیر و مختار بن ابی عبیده و آنان که به بیعت آنان درآمده بودند به کعبه پناه بردند. ما همچنان بالای کوههای مشرف بر مکه بودیم تا حصین بن نمیر فرمان آماده‌سازی منجنیق داد و سربازان شام، باران سنگ بر مکه باراندند. فایده‌ای نکرد. پس سردار فرمان داد که جامه‌ها به نفط آلوده سازیم و آتش زنیم و برکعبهٔ ابراهیم اندازیم. انداختیم. و کعبه در آتش سپاه شام سوخت. اینک شمشیر شام برکردن مکیان است و سرهای بی‌تن اهل مکه، هنوز بر ویرانه‌های مکه می‌گریند. (مکث) آمده‌ام این خبر به خلیفه دهم و فرمان بگیرم که چه فرمایند.

**ام‌هاشم:** پس خدای شام بر خدای مکه پیروز شد! آن نامه را بده تا خبر به امیرمؤمنان برسانم. بی‌گمان این خبر زنده کنندهٔ هر

مرده‌ای است.

(خالد نامه را به او می‌دهد.)

**خالد:** از پردهٔ سوختهٔ کعبه تکه‌ای به رسم هدیه آورده‌ام. خلیفه را شادمان خواهد کرد. (او تکهٔ پردهٔ سوخته را از کمر خود بیرون می‌آورد. با دیدن آن ام هاشم وحشت می‌کند و به کناری می‌رود.)

**ام‌هاشم:** چه کسی گفت این را با خود بیاوری؟

**خالد:** وقتی به پیکر سوختهٔ کعبه چشم دوخته بودم ندایی درونم شنیدم که با من گفت یا خالد آن تکه‌پردهٔ سوخته را از میان خشت و خاک بردار. من نیز برداشتم. گفتم شاید خلیفه را شاد گرداند.

**ام‌هاشم:** این، این را خودت بیاور. بهتر است توهم به خدمت خلیفه برسی. نزدیک نیا. عقب‌تر عقب‌تر بیا چشم من بر این سوخته نیفتد. آشفته‌ام می‌کند.

(ام هاشم و به دنبالش خالد به سوی خیمهٔ یزید حرکت می‌کنند. ناگهان ولید بن عتبه و دو طبیب از خیمهٔ یزید بیرون می‌آیند. ام هاشم و خالد روبروی آنها می‌ایستند.)

**ام‌هاشم:** (به ولید) فرستادهٔ سپاه از مکه است عموجان.

**ولید:** دیر آمد برادرزاده! فرستادهٔ خدایِ مکه زودتر رسید.

**ام‌هاشم:** نگران هستید؟

**ولید:** نه دیگر! نگران نیستم.

**امهاشم:** طبیب! عمویم را چه شده؟

**طبیب ۱:** خلیفه آرام گرفته بود. سخن می‌گفت. اما لحظاتی پیش آتش در جانش افتاد. گرمای تنش را حس می‌کردم که از تنش بیرون می‌زد.

**طبیب ۲:** ما سلامتی امیر را به او بازپس داده بودیم بانو. همهٔ حاضران را شناخت. با ایشان سخن گفت و...

**ولید:** نیمه شب است دیگر برادرزاده. چند روز و شب است بر بالین خلیفهٔ بیمار بودم. خسته‌ام. (ولید می‌خواهد از صحنه خارج شود. به کنار خالد می رسد. می‌ایستد و لحظاتی به تکه پرده‌ای که در دست خالد است می‌نگرد.) این پارچه را قبلاً دیده‌ام.

**خالد:** پردهٔ کعبه است. سپاه شام مکه را ویران کرده است.

**ولید:** نکند یزید خیال داشت کعبهٔ دیگری در شام بنا ند؟

**امهاشم:** این آشوب که در دلم است نکند؟ چه شده عموجان؟

**طبیب ۱:** اناالله و انالیه ارجعون.

**امهاشم:** نه! (سکوت) مگر نگفتید حال خلیفه خوب شده؟

**طبیب ۲:** ما تلاش کردیم. اما خواست خداست.

(نامه از دست او به زمین می‌افتد و آرام و با تردید به خیمهٔ یزید نزدیک می‌شود. تا آنکه داخل خیمه می‌شود. کم کم صدای شیون از داخل خیمه بلند می‌شود. خالد خم شده نامه را از زمین برمی‌دارد. ولید به سوی او می‌رود.)

**ولید:** این نامه چیست خالد ابن احمد؟

**خالد:** حصین بن نمیر فرموده نامه جز به دست خلیفه ندهم.

**ولید:** ما خلیفهٔ زن ندیده بودیم!

**خالد:** عفو کنید آقازاده! می‌بینید هنوز خوانده نشده. مهر امیر سپاه شام هنوز دست نخورده. باید این نامه را خلیفه باز کند.

**ولید:** اگر خلیفه می‌خواهید باید به دنبال معاویه بن یزید بگردید. یزید قبل از مرگش از همهٔ ما برای پسرش معاویه بیعت گرفت.

**طبیب ۱:** ما را عفو کنید سرورم. آنچه بزرگان انجام دادند، ما نیز انجام دادیم.

**ولید:** چرا من باید از شما گله داشته باشم؟ امیری و خلافت جز به شمشیر و زخم تیغ به دست نمی‌آید. شما درمان تن مجروح می‌کنید. این مائیم که تن سالم را زخم می‌زنیم. (خارج می‌شود.)

**طبیب ۲:** اگر یزید می‌خواست با ولید بیعت کنی چه می‌کردی؟

**طبیب ۱:** وظیفهٔ ما درمان خلیفه است. چه این خلیفه نامش یزید باشد. چه معاویه و چه حتی ولید بن عتبه ابن ابوسفیان! برویم. برویم استراحت کنیم که تا بر منبر نشستن خلیفهٔ نو زمان درازی نمانده است. خداحافظ سردار!

(طبیب ۱ و ۲ از صحنه خارج می‌شوند. خالد با دقت به تکه پردهٔ کعبه که در دست دارد خیره می‌ماند.)

# صحنه سوم

خانهٔ ابن مقصوص.

ابن مقصوص گوشه‌ای نشسته کتاب در دست دارد. اما آن را نمی‌خواند و به فکر فرو رفته است. زینت وارد می‌شود.

**زینت:** شما نمی‌خواهید چیزی به من بگویید پدر؟ ناراحت هستید.

**ابن‌مقصوص:** خستگی است زینت، خستگی!

**زینت:** از چه خسته‌اید؟ به من بگوئید. اینقدر با خود خلوت نکنید.

**ابن‌مقصوص:** کاش عربی عامی بودم که گوشهٔ صحرا با خدای خود مشغول بودم! من از خواندن و یاد دادن دیگر خسته شده‌ام دختر.

**زینت:** از شاگردانتان کسی نااهل درآمده؟

**ابن‌مقصوص:** کتاب خدا را می‌خوانند. حدیث رسول را می‌شنوند، آنگاه برخلافشان عمل می‌کنند.

**زینت:** درست فکر کرده بودم. شما نمی‌توانید از خواندن خسته شوید. من دیگر عادت کرده‌ام با صدای کلام خدا بیدار شوم و با همان کلام به خواب روم.

**ابن‌مقصوص:** چه فایده دارد کلام خدا را به کسانی بیاموزی که حق فرزندان رسولش را پایمال می‌کنند و برای چند روزی خلافت،

خانهٔ خدا را ویران می‌کنند.

**زینت:** شما از معاویه ناراحت هستید نه از خودتان.

**ابن‌مقصوص:** این معاویه که می‌گویی اکنون نه آن معاویه است که اینجا می‌نشست و قرآن می‌خواند. او دیگر معاویة بن یزید بن معاویة بن ابوسفیان، خلیفهٔ مسلمین است که پشت در پشت با رسول خدا و علی، و فرزندانش کینه ورزیدند و دشمنی کردند.

**زینت:** معاویه هرگز با اعمال پدرش موافق نبوده است. او شاگرد شماست و هر آنچه آموخته از شماست. شما جز محبت علی و فرزندانش در گوش او نخوانده‌اید.

**ابن‌مقصوص:** تو هنوز نمی‌دانی قدرت با آدمیان چه می‌کند. برو بخواب! دیروقت است. نمی‌توانی برای نماز صبح برخیزی.

**زینت:** من نگران شما هستم پدر!

**ابن‌مقصوص:** نگران نباش دختر جان. علم قلاده‌ای دارد که به هر حال باید به گردن انداخته شود. باید مواظب بود زنجیر را چه کسی در دست می‌گیرد. من باید در انتخاب شاگردانم سختگیرتر می‌بودم! هرچند این امیرزاده، این خلیفهٔ جدید، را به اجبار پذیرفته بودم.

**زینت:** شما به او علاقمند هستید.

**ابن‌مقصوص:** همین بیشتر آزارم می‌دهد. باهوشترین و زرنگترین شاگردانم بود. من او را هر آنچه باید می‌آموختم: آموختم.

**زینت:** او شما را آزار نمی‌رساند.

**ابن مقصوص:** من از جان خود نمی‌ترسم. امشب هم با صدای قرآن خواندن من بخواب تا ببینیم فردا خدا چه می‌خواهد.

(زینت می‌خواهد به بیرون صحنه برود که صدای در به گوش می‌رسد.)

**زینت:** کیست این موقع شب!

**ابن‌مقصوص:** برو بخواب! من باز می‌کنم!

**زینت:** نه پدر! شما همین جا باشید! من باز می‌کنم!

**ابن‌مقصوص:** دیر وقت است دختر.

**زینت:** برای همین می‌گویم. شما همین جا باشید. شبِ تاریکی است. تا ندانم‌پشت در کیست در را باز نمی‌کنم.

**ابن‌مقصوص:** می‌بینی نگرانی پدرت بیهوده نیست. تو هم ترسیده‌ای! در زدن معاویه دیگر در زدن یک دوست نیست. برو در را باز کن. هر چه خواست خداست همان خواهد شد.

(زینت از صحنه خارج می‌شود. لحظاتی بعد او به همراه معاویه وارد می‌شود.)

**معاویه:** سلام علیکم استاد

**ابن‌مقصوص:** علیکم السلام یا خلیفه

**معاویه:** من برای دوستی اینجا آمده‌ام!

**ابن‌مقصوص:** دوست در تاریکی در نمی‌زند.

**معاویه:** رویتان را برنگردانید استاد. من نه طمع خلافت داشتم و نه برای بدست آوردنش تلاشی کردم. اما اینک خلیفه‌ام و این فرصتی است تا بتوانم با مسلمین به عدل رفتار کنم و فرزندان

رسول خدا را گرامی بدارم. این مگر خواست شما نبود؟ مگر از عدل علی با من نگفتید منهم می‌خواهم با مردم به عدل رفتار کنم.

**ابن‌مقصوص:** تو فرزند یزیدبن معاویه خود را با علی برابر می‌دانی؟ این قدرت است که به سویش می‌روی. تو علی نیستی معاویه! قدرت تباهت می‌کند.

**معاویه:** شما نباید به من بدبین شوید استاد.

**ابن‌مقصوص:** اگر به فرزند یزید بدبین نشوم به که باید بدبین شوم. تو فرزند قاتل حسین هستی! بوزینه بازی که اگر به سرودن شعر برای زنان مشغول نبود، بی‌گمان در مدح بوزینه‌اش شعر می‌سرود.

**معاویه:** استاد! دارید از اعتدال خارج می‌شوید! کدام فرزند است که بپذیرد به پدرش توهین کنند. من شاگرد شما هستم درست! آنچه از دین و علم گفتید آویزهٔ گوش خواهم کرد، اما اهانت به پدرم را که چند روز از وفاتشان نگذشته تحمل نمی‌توانم کرد.

**ابن‌مقصوص:** پس چرا به خانهٔ من آمده‌ای؟ اگر دوست داشتن آل علی جرم باشد که امروزه هست، این دست من. کجاست غل و زنجیرت پسر یزید؟ شمشیر بدستانت را بیرون گذاشته‌ای؟

**زینت:** پدر!

**ابن‌مقصوص:** تو چیزی نگو دختر! ببین! ببین! (اشاره به معاویه) اینها ثمرهٔ عمر من هستند اما چه می‌شوند؟ شمشیری که بالای

سرم هستند و....

**معاویه:** ... استاد! من به قصد دست بوسی آمده‌ام. چرا تندی می‌کنید؟

**زینت:** شما پدرم را عفو کنید. او خشمگین است. چند روزی بگذرد خدمتتان خواهیم آمد. اکنون اندکی آزرده است.

**معاویه:** پس من با که سخن بگویم؟ از که مدد بجویم؟ نه در آن کاخ کسی مرا می‌فهمد و نه در بیرون از کاخ کسی جز شما دارم. من این قدرت را بی زر و زور به دست آورده‌ام و می‌خواهم آن را برضد زروزور به کار گیرم. مگر درسهای شما غیر از این بود استاد، مگر حکم خدا غیر از این است؟ به کمک نیاز دارم در دارالخلافه وقتی از عدل صحبت می‌کنم چشمی به شک نگاهم می‌کند و وقتی از فقر صحبت می‌کنم چشم دیگری مشکوک می‌شود. و مادرم نیز همواره به این دلخوش است که پسرش خلیفهٔ مسلمین شده است.

**ابن‌مقصوص:** از اینجا برو! زیرا همانقدر که آنان به تو مشکوکند به من نیز هستم. بهتر است ندانند تو با شیعهٔ علی دوستی می‌کنی.

**معاویه:** من دوستدار خاندان رسالتم.

**ابن‌مقصوص:** پس خلافت نکن! نپذیر که قومی ظالم و فاسد روحت را تباه کنند. آل ابوسفیان منفورترین خاندان تاریخ خواهد بود! بار گناهانشان سنگین‌تر از روح پاک توست معاویه. خلافت را رها کن. یا اگر توانستی عشق به علی و حسینِ علی را.

**معاویه:** همچنان که من دوستدار علی هستم. خلیفهٔ مسلمین نیز هستم.

نه خلافت را رها می‌کنم و نه عشق علی را. اما اگر دستان شما کمک می‌کرد قویتر بودم. (به زینت) در این نیمهٔ شب شما شاهد باشید که من تنها، و دور از چشم کسانی که با عدالت دشمنند به خدمت استاد رسیدم و دست یاری به سویشان دراز کردم. (سکـــوت) در آن کاخ میان خدعه تنهایم و هیچکس مرا یاری نمی‌کند. خداحافظ!

(از صحنه بیرون می‌رود.)

**زینت:** پدر شما نباید او را می‌راندید. او...

**ابن‌مقصوص:** چیزی نگو زینت! خودم از تمام جهان آشفته‌ترم.

**زینت:** او تنهاست. کمک می‌خواهد.

**ابن‌مقصوص:** کمک به او، کمک به آل کفر نیست؟ او پسر یزید است دختر؟ نوهٔ معاویه. (مکث) شاید لازم بود کمکش کنم.! نمی‌دانم! نمی‌دانم چه باید کرد. او نزدیکترین کس به من بود. او محبت را آموخته بود. علی را می‌شناخت.

**زینت:** و شما تنهایش گذاشتید.

**ابن‌مقصوص:** تنهایی را تنها علی می‌شناخت دختر، تنها علی!

# پرده دوم

## صحنه اول

خانهٔ ولید

ولید به همراه حصین بن نمیر وارد می‌شوند.

**ولید:** خوشحالیَم باعث نمی‌شود حیرتم از دیدارتان را ابراز نکنم. شما می‌بایست پیش از هر کسی به دیدار خلیفه می‌شتافتید. که او فرمان بازگشتتان به شام را داده است.

**حصین:** حیرت من نیز از همین است. چند روزی نمانده بود که مکه به تمامی به تصرف ما درآید و غائلهٔ عبدالله زبیر برای همیشه خاموش شود که فرمان بازگشت از خلیفهٔ جدید رسید. چه در خیال او می‌گذرد ولید؟

**ولید:** چرا از خودش نمی‌پرسید سردار؟

**حصین:** او فرزند خلیفهٔ متوفاست اما من با او آشنایی ندارم. می‌گویند، (مکث) آیا می‌توانم اطمینان داشته باشم که گفته‌هایم از این چهار دیواری بیرون نخواهد رفت؟

**ولید:** از که می‌هراسی دوست چندین و چند ساله؟ از من؟

**حصین:** ترس من از آن چیزی است که می‌خواهم بگویم. شمشیری در غلاف از هزار خنجر برهنه خوفناکتر است. کسی که سخن از اوست شمشیر مرصع نشان شام است. یکی از سپاهیانم به همین نحو که من با تو می‌گویم به من گفت که او، خلیفه، دوستدار علی ابن ابیطالب است.

**ولید:** اگر این را برای من گفتی حصین بن نمیر، دیگر آن را با کسی مگوی که جانت را در گرو سخنت خواهی گذاشت. در تمام بلادِ عرب و عجم کسی را جرأت آن نیست که نام علی را بر زبان آورد. آنگاه تو سردار سپاه شام، خلیفه را شیعهٔ علی می‌خوانی؟

**حصین:** همین شک میان راست و دروغ آن سخن بود که مرا پیش از خلیفه به نزد شما کشاند. شما عموی خلیفهٔ متوفا بودید، و این خلیفهٔ جدید فرزند برادرزادهٔ شماست. پس از شما می‌پرسم آیا آنچه گفتم حقیقت دارد؟

**ولید:** شما مردانِ جنگ کی خواهید آموخت که زبان، شمشیر نیست که بتوان بی‌پروا از نیام بیرونش کشید. بسیاری خونها نتیجهٔ گستاخی زبانِ در گفتن چیزی است که نباید گفته می‌شد.

خلیفهٔ جدید، معاویه، که من نیز با او بیعت کرده‌ام اگر شیعهٔ علی هم باشد که یقیناً" نیست زبان تو باید آنقدر خوددار می‌بود که پیش از آنکه دستت را بر دستش بگذاری چنین سخنانی نمی‌گفت.

**حصین:** من با او بیعت خواهم کرد. همچنان که شما بیعت کرده‌اید اما نخواستم خلیفه در چشمم رازی نگفته بخواند و همیشه ترس از خنجری در پشت را با خود داشته باشم. من به گفتهٔ تو که عمّ و خویشاوند او هستی می‌خواهم با خلیفه آشنا شوم و به توصیهٔ شما با ایشان بیعت کنم. هر چند که من همیشه این گمان را داشتم که خلیفهٔ سوم آل ابوسفیان شما خواهید بود.

**ولید:** نه! نه! من به نمازی که به درگاه خداوند می‌خوانم راضی‌ترم. خلیفه شدن کار من نیست. هر چند بسیاری کسان چون تو فکر می‌کردند، که البته اگر به بیعت من درمی‌آمدند به سختی قبول می‌کردم. اینک که یزید برای پسرش معاویه از مردم بیعت گرفته است من نیز با او بیعت کرده‌ام. بهتر است شما نیز چنین کنید، اما بدانید که بیعت آخر دوستی نیست. اول مودت است. از آن به بعد است که باید دوست را و البته خلیفه را شناخت. حال اگر تو می‌گویی خلیفه شیعه است که من باور نمی‌کنم بهتر است اول با او بیعت کنی تا او به چشم دوستی در تو نگاه کند تا تو آنوقت بتوانی بفهمی آیا او واقعاً" شیعهٔ علی است؟ و اگر هست که من هنوز یقین دارم نیست؛ با او چه باید

کرد؟ (مکث) فقط نصیحت می‌کنم اگر ثروتی نامشروع به دست آورده‌ای مخفی‌اش کن. که شنیده‌ام گفته است آنها را اگر کابین زنها هم باشد به بیت‌المال برخواهد گرداند.

**حصین:** این سخن برایت آشنا نیست؟ به چه فکر می‌کنی؟ این گفتهٔ علی نبود قبل از آنکه به خلافت رسد؟ می‌بینی ولید؟ می‌بینی؟ خلیفه سخن علی را نقل می‌کند و آنگاه تو می‌کوشی به من بفهمانی او دوستدار علی نیست.

**ولید:** آیا تو چنین می‌پنداری حصین؟ باور ندارم خویشاوندی چشمانم را چنان گرفته باشد که مسلمان را از کافر باز نشناسم. آیا تو حقیقتا" می‌دانی این سخن از علی است؟

**حصین:** اینگونه سئوال کردن اطمینان مرا به زیرکی شما که همیشه بدان اقرار داشتم کمتر می‌کند. این نقلِ قول از علی آیا نمی‌تواند درستی حرفی باشد که به من گفته‌اند؟

**ولید:** نکند به خیال جنگ با خلیفه افتاده‌ای؟

**حصین:** نه! ابدا"!

**ولید:** چرا همین است! و البته بی راه هم نیست که مردان معتمد خلیفهٔ متوفا به فرزند ناخلفش که دوستدار دشمنان او پدرش بوده است، احساس کینه کنند. اینجاست که شمشیر نباید در غلاف آرام بماند!

**حصین:** بی‌ترید راهی جز شمشیر نمانده است. اما باید بدانیم بخاطر که باید شمشیر کشید و کیست که شایستگی خلافت را دارد.

**ولید:** اگر گمان داری که من در آرزوی آن منبرم اشتباه کرده‌ای. هر چند گفته‌ام اگر خلیفه بودم چنین و چنان می‌کردم و عزت دوستانی چون شما را زیاد می‌کردم. اما نه! نه حصین بن نمیر که فاتح، اما سرشکسته از جنگ مکه بازگشته‌ای. هرگز! من هرگز خلافت را برای خود نخواسته‌ام و نخواهم خواست، و تنها گفتهٔ دوستانی چون شماست که مرا در غمتان شریک می‌کند و طالب آن منبر می‌سازد.

**حصین:** تو مرد باتقوایی هستی ولید. من و سربازانم بیش، از آنکه به امر خلیفهٔ کاخِ سبزنشین دل خوش کنیم با آرزوی به منبر رفتن تو شمشیرها را در کمرهایمان آویخته نگاه خواهیم داشت و دستمان را بردسته‌اش خواهیم فشرد.

**ولید:** از تو سپاسگزارم دوست من! و خوشحالم که قبل از دیدن معاویه به دیدن من آمدی و چشم مرا به حقیقتی که خویشاوندی باعث ندیدنش بود، باز کردی. اکنون بهتر است بازگردی! با سپاهیانت با آنچه در میان ما رفت سخنی نگو. صبح به دیدار معاویه بشتاب و با او بیعت کن. من نیز خواهم آمد تا با او بیعت تازه کنم. پس از آن به آرامی آنچه را که باید انجام دهیم انجام خواهیم داد.

(آنها به سوی گوشه‌ای از صحنه می‌روند که از بیرون صدایی به گوششان می‌رسد.)

صبر کن! کسی به این سو می‌آید. کنجی باش تا بدانم کیست و چه می‌خواهد.

(حصین خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد ام‌هاشم وارد صحنه می‌گردد.)

**ام هاشم:** عمو جان! عمو جان!

**ولید:** چیست دختر؟ برادرزادهٔ عزیز من در این نیمهٔ شب بیرون از کاخ چه می‌کند؟ هراسان به نظر می‌رسی ام هاشم؟

**ام هاشم:** نمی‌دانید عمو جان که مصیبت از پی مصیبت با برادرزاده‌تان چه می‌کند. از دست دادن یزید برایم آنقدر سخت بود که نتوانم تا سالها زیر بار غمش کمر راست کنم؛ اما دلم را به پسرم که بر منبر پدر نشست خوش کردم. اما این پسر که اگر خود نزاده بودمش در اینکه فرزند پدرش باشد تردید داشتم اکنون نه حرمت پدرش را نگاه می‌دارد و نه به اصالت خاندان ابوسفیان می‌اندیشد. شرم از اندیشهٔ او آنقدر دلم را آزار می‌دهد که خیال یزید و از دست دادنش را از یاد برده‌ام.

**ولید:** آرام باش دختر جان! بگو تا بدانم چه شده.

**ام هاشم:** مصبت! بدبختی! جاسوسان خبر آورده‌اند که او به دیدار استادش ابن مقصوص رفته بود.

**ولید:** چه عیب دارد. مگر خلیفه نیازی به آموختن ندارد؟ دارد دختر جان علی‌الخصوص که خلیفهٔ جدید هنوز جوانی بیش نیست و پیش از کرسی خلافت کرسی شاگردی خود را به یاد دارد.

**ام هاشم:** شما که می‌دانید این استاد کیست! ترسم از چیزی است که

شاگردان را می‌آموزد. خدا می‌داند چه چیزها که گوش هیچ مسلمانی نباید با آنها آشنا شود به گوش معاویه خوانده است.

**ولید:** نعوذوبالله! نکند این ابن مقصوص شیطان باشد که بر سر راه پسر تو نشسته است! آرام باش برادر زاده و دلت را به پسرت که اینک خلیفهٔ مسلمین است خوش کن.

**ام هاشم:** اما این، ابن مقصوص شیطان است. (آرامتر) او شیعه است.

**ولید:** هرگز در جای دیگر این راز را برملا نکن. باید از شیعه بودن او مطمئن بود. و اگر شیعه بودن او مسلم شد او را مجازات می‌کنیم.

**ام هاشم:** اما این پسر دیوانهٔ اوست. و آنطور که از حرفهای معاویه فهمیدم او دختری نیز دارد که نامش زینت است.

**ولید:** گمان علاقه‌ای میان زینت و معاویه می‌کنید؟

**ام هاشم:** نه او، و نه جاسوسانم چیزی به من نگفته‌اند. یک زن وقتی که مردی از زن دیگری حرف می‌زند از لرزش صدا و از درخشیدن چشمانش می‌فهمد که او تا چه حد در دلش جای گرفته است.

**ولید:** اگر گفته‌هایت درست باشد نتیجهٔ خوبی نخواهد داشت اگر همسر خلیفهٔ مسلمین دختر یک شیعه باشد. خودت را آزار نده شاید جاسوسانت اشتباه کرده‌اند، انشاءالله نه ابن مقصوص شیعه است و نه معاویه علاقه‌ای به دختر او دارد!

**ام هاشم:** اگر به شیعه بودن ابن مقصوص هم شک داشته باشم به

علاقه‌ای که معاویه نسبت به زینت دارد مطمئنم. اگرخواست با او ازدواج کند چه کنیم؟

**ولید:** هنوز به کنیزان بی‌علاقه است؟

**ام هاشم:** آری! و کمتر نیز شده. حتی نگاهشان نمی‌کند.

**ولید:** باید زیبارویی از بیرون کاخ خلیفه پیدا کرد که نگاهش دل بدزدد و عشوه‌اش ایمان. این راه زنجیر کردن بسیاری از مردان عالم است.

**ام هاشم:** بی فایده است! این را حرام می‌داند.

**ولید:** زن اگر زن باشد می‌داند از کدام دروازهٔ قلب مرد می‌تواند به داخلش نفوذ کند. حالا آرام باش و به فکر یافتن چنین کنیزی باش تا من نیز چاره‌ای کنم.

**ام هاشم:** خود چنین کنیزی دارم.

**ولید:** چرا تا حالا اسیرش نکرده است؟

**ام هاشم:** چون یزید تا آخرین لحظهٔ عمرش اسیر او شده بود و هیچکس جز او حق دیدن ثمیلا را نداشت.

**ولید:** ثمیلا! پس این ثمیلا چنان که مشهور است به راستی زیباترین زن شام است! شنیده‌ام عاشقانی هم دارد.

**ام هاشم:** خودم او را دیدم و پسندیدم و برای یزید خریدم.

**ولید:** پس خلیفه شدن محاسن زیادی دارد که هنوز ما از آن بی‌خبریم. برو! برو دختر جان که بسیار دیرو وقت است. بُرو ببینم تو و آن صنم زیبا با خلیفهٔ تازه چه می‌کنید. فردا به

دیدارتان خواهم آمد.

**ام هاشم:** زودتر بیایید عموجان. امیدم به شماست.

**ولید:** باشد! باشد! شما بروید.

(ام‌هاشم از صحنه خارج شده، حصین وارد می‌گردد.)

**حصین:** هنوز هم می‌گویی خلیفه شیعه نیست؟

**ولید:** گوش ایستادن کار درستی نیست حصین.

**حصین:** شما می‌خواستید آرامتر صحبت کنید تا من نشنوم. گوشهایم را نمی‌توانستم ببندم. دیگر توجیهی برای بیگناهی معاویه ندارید. حتی مادرش او را شیعه می‌داند.

**ولید:** می‌خواهید من چه کنم؟

**حصین:** قیام!

**ولید:** آرام باش سردار! خزیدن عاقلانه‌تر است. اگر خیال پریدن داشته باشی یا منبر زیر سنگینی تنت می‌شکند یا خواهی افتاد و گردنت خواهد شکست. بروی بهتر است. من خزیدن مارهای بسیاری را در صحرا دیده‌ام. می‌دانم چگونه باید به جایی که می‌روم حرکت کنم تا کسی باخبر نشود.

**حصین:** فردا صبح به بیعت خلیفه خواهم شتافت.

**ولید:** همانجا خواهمت دید. خداحافظ سردار. دیگر برو!

(حصین خارج می‌شود.ولید شادمانه به فکر فرو می‌رود.)

## صحنهٔ دوم

تالاری در دارالخلافه

ام هاشم به همراه ثمیلا وارد می‌شوند.

**ام هاشم:** دیگر شادمان نیستی ثمیلا؟

**ثمیلا:** از دست دادن خلیفهٔ مرحوم غم کوچکی نیست که به این زودی لبخند به لبها باز گردد.

**ام هاشم:** نگاهم کن دخترا می‌بینی من هم مثل تو یک زن هستم. پس احساسات زنانه‌ات را جایی بروز بده که مردی روبرویت ایستاده باشد، تا بتوانی فریبش دهی. آنچه یک زن، از زن دیگر می‌خواهد با آن که مردی از همان زن می‌خواهد یکی نیستند.

**ثمیلا:** در این کاخ آنقدر بی‌حرمت شده‌ام که چیزی برای کسی نداشته باشم.

**ام هاشم:** می‌بینی دخترک بدست آوردن منزلت همیشه هم راحت نیست. آن مقامی را که نزد یزید داشتی راحت بدست آورده بودی. چون من آن را به تو داده بودم. خریدمت و پیشکش یزید کردمت تا پسر عمویم از زیباترین زن شام بی‌بهره نمانده باشد.

**ثمیلا:** من همیشه شما را بانوی خودم دانسته‌ام و از این بابت که مرا به حرم خلیفه رانده بودید سپاسگزارتان بوده‌ام. گمان ندارم از

شما بدگویی کرده باشم.

**ام هاشم:** اگر چنین می‌کردی مطمئن باش به جای خلیفه خاک تنت را در آغوش می‌فشرد. من ترا دوست دارم و همیشه دریغ داشتم این زیبایی و رعنایی صاحبی جز خلیفه داشته باشد و زیباترین شعرهای یزید هم که در وصف تو بود. (سکوت) نمی‌دانی چقدر دوست داشتم یکی از آن شعرها را یزید برای من می‌سرود.

**ثمیلا:** از من چه می‌خواهید؟

**ام هاشم:** خودت چه فکر می‌کنی؟

**ثمیلا:** می‌گویند پسرتان اصلاً شبیه خلیفهٔ متوفا نیست.

**ام هاشم:** مطمئن باش فرزند یزید است! اینکه می‌گویند از زنها خوشش نمی‌آید برای این است که زن ندیده است. زنی که سیاه چشم باشد و صدایش چون کبوتری ماده، مردها را از اوج آسمان به کنج لانه بکشاند.

**ثمیلا:** می‌دانید! شما شبیه هیچ زن دیگری نیستید. حسود نیستید. با آنکه علاقهٔ یزید را به من می‌دیدید هیچوقت با او نامهربان نشدید. در حالی که خودتان کمتر از هیچ زن دیگری از زیبایی بی‌بهره نیستید. شما زیباتر از آن هستید که گمان می‌کنید.

**ام هاشم:** زبانت را نگهدار برای زنانی که مشتری این حرفها هستند. حسادت من از نوع دیگر است. زنانه نیست. قبیله‌ای است. من از خاندان ابوسفیانم این خاندان همیشه در میان عرب سربلند بوده و همیشه هم خواهد بود. اینک فرزند من که از گوشت و

استخوان من است خلیفه شده، اگر از تمام دنیا تنها همین را داشتم خوشبخت بودم. اما فرزند من به چیزهایی فکر می‌کند که نباید! (مکث) خلافت فکر کردن به امور مردم است نه سرک کشیدن به کائنات. او دارد پرواز می‌کند ثمیلا. اسیرش کن. او را به کنج لانه بکش.

**ثمیلا:** اگر در خیال هم به دنبال بانویی می‌گشتم گمان نمی‌کنم مهربانتر از این بود که شما هستید. اما اگر خلیفه حقیقتاً آنگونه باشد که می‌گویند رنج بیهوده‌ای نیست؟

**ام هاشم:** می‌گویند ما زنان برای فریب مردان هزار و یک مکر زنانه داریم. پس مکر زنانه‌ات چه شده؟

**ثمیلا:** من حیله‌ای جز انداختن نقاب از چهره نیاموخته‌ام.

**ام هاشم:** به آنچه باید انجام دهی خوب فکر کن. اینک خلیفه به اینجا خواهد آمد. تو نیز خواهی بود در کنار من. شاید لحظاتی تو و او تنها ماندید!

**ثمیلا:** کاشکی برای خلافت زنان مانعی نبود وگرنه شما را لایق‌تر از هر کسی برای خلافت می‌دیدم.

**ام هاشم:** اگر مادر بودی، می‌دانستی مادر میان خود و فرزند فرقی نمی‌گذارد. پسرم خلیفهٔ مسلمین شده و من می‌خواهم همچنان بماند، اما این طریق که پیش گرفته است آشفته‌ام می‌کند.

(معاویه وارد شده، ام هاشم و ثمیلا را می‌بینند.)

**معاویه:** چه روز نیکویی خواهد بود امروز که صبحش نگاهمان به

جمال مادرمان روشن می‌شود. خدا کند اشتباه نکرده باشم که شما برای دیدار پسر ناخلفتان آمده‌اید؟

**ام هاشم:** فرزند هر چقدر هم ناخلف باشد آنکه بیش از همه به او عشق می‌ورزد مادر است. شما چند روزی است خلیفهٔ مسلمین شده‌اید و من برای تبریک این مقام هدیه‌ای که سزاوار مقامت باشد نداده‌ام.

**معاویه:** زیباترین هدیهٔ شما برای من لبخندی است که از سرمهربانی می‌زنید. من برای گرفتن بر این مسند ننشسته‌ام. این مسند دستی می‌خواهد که نعمت خداوند را به تساوی میان خلق خدا قسمت کند.

**ام هاشم:** وقتی خلیفه خود از نعمات خداوند چشم می‌پوشند چه؟ خداوند

زن را برای مرد خلق کرد و زیبایی را در او به ودیعه نهاد تا مرد را معاشرت با او خوش آید. من کنیزی دارم که زیباترین زن شام است. آن را به تو هدیه می‌کنم تا اولین بهره را خلیفه از نعمات خداوند ببرد.

**معاویه:** نه مادرم! من نیازمند غلام و کنیز نبودم و نیستم. اگر می‌خواهید مرا شاد کنید آزادش کنید که رضای خدا و خود این کنیز هم در همین است.

**ثمیلا:** اگر این کنیز شامی بندگی خلیفه را به آزادی برتری دهد چه؟

**معاویه:** خداوندا! بندگانت را چه می‌شود؟ به خدا که از مردم عرب

قومی به سرشکستگی مردم شام ندیده‌ام. تو به چه قیمتی ننگ بندگی دیگری را به جان می‌خری زن؟

**ثمیلا:** من بندگی خود را میان دو کس تقسیم کرده‌ام! خدا و خلیفه. چه کسی بهتر از خلیفه که از بهترین آفریده‌های خدا بهره ببرد. خدای بزرگ مرا به گونه‌ای آفرید که جایم نه در بیقوله‌های عرب که درون کاخِ فرزندانِ ابوسفیان باشد. و از بانوی بزرگ سپاسگزارم که مرا زر خرید دارالخلافه کرده‌اند.

**معاویه:** تو شیطانی!

**ثمیلا:** نیستم! اگر این نقاب و این لباس سیاه را که نشانهٔ عزاست از تن خود دور کنم، شیطان دوباره خدا را به سبب هنرمندی‌اش سجده خواهد کرد.

(ثمیلا نقاب از چهره برمی‌دارد. معاویه چهره‌اش را برمی‌گرداند).

**معاویه:** نفرین بر دلِ سیاه شیطان! تو کنیز پدرم بوده‌ای زن! خدا ما را به یکدیگر حرام کرده است.

**ام هاشم:** نگاهش کن معاویه. زیبا نیست؟

**معاویه:** او را از اینجا دور نکنید شمشیر خواهم کشید! مرا به گناه می‌کشانید مادرم.

**ام هاشم:** نام این عشق است فرزند! این همه گفت تا آن نگفته را بشنوی.

**معاویه:** عشقی که از کفر آغاز می‌شود به معصیت می‌انجامد. عشق اینگونه نیست مادر! عشق تردید میان گفتن و نگفتن است. تردید میان این که اگر خدا را داری بنده‌اش را چه می‌خواهی؟

نگاهت که به نگاهش می‌افتد زبانت که می‌خواهد از دوستی بگوید چیزی در درون نهیب می‌زند آهای! اگر تمام دلت را خدا گرفته است، او را کجای قلبت می‌خواهی جای دهی؟ آنگاه این زن... (معاویه به سوی ثمیلا برگشته نگاهش می‌کند. مکث می‌کند و آرام و بهت زده به سویش می‌رود. لحظاتی می‌گذرد.) بروید مادر! ترا به خدا از اینجا بروید مادر! (ام هاشم به طرف ثمیلا می‌رود.)

**ام هاشم:** برویم دخترجان! تیر نگاهت بر هدف نشست. (ام هاشم و ثمیلا می‌خواهند از صحنه خارج شوند. ام هاشم رویش را به سوی معاویه می‌کند.) پسرم! نام این کنیز ثمیلاست.

(خارج می‌شوند.)

**معاویه:** لااله الله! لااله الاالله!

(معاویه که هنوز ناراحت است به سوی تخت خلیفه می‌رود. نگاهش می‌کند. ولید و حصین و خالد وارد می‌شوند.

**ولید:** السلام علیک یا خلیفه! پسر عمو! پسرِعموزاده! اینقدر خود را در خود غرق نکنید. یاران برای آن هستند که پایتان را روی شانه‌هایشان بگذارید تا از خود بدر آیید.

**معاویه:** عمو جان عفوم کنید. به امتحان خدا فکر می‌کردم. به این که اگر بخواهد چه آزمایش سختی پیش روی بنده‌اش می‌گذارد.

**ولید:** خلافت کار سختی نیست. جد و پدرتان به زور شمشیر به

دستش آوردند و نگهش داشتند. پس تو نیز خواهی توانست.

**معاویه:** نگران بدست آوردن چیزی، حتی منبر خلافت نیستم. ترسم از برای از دست دادن چیزهای دیگر اسست.

**ولید:** مباحث اخلاق را که جایشان مکتب و مدرسه است رها کن فرزند! بیرون کاخ حصین بن نمیر را دیدم با او بقصد تجدید بیعت آمدم.

**معاویه:** پس خانهٔ خدا در آتش خشم شما سوخت است؟

**حصین:** بیشتر از خاک و گل مطیع فرمان خلیفه‌ام. امر، امر خلیفهٔ متوفا بود.

**معاویه:** وقتی قومی به تباهی می‌افتند سردار، ابتدا خدا چشمانشان را می‌بندد و سپس عقلشان را زایل می‌کند، تا کارهایی انجام دهند که نباید. و تا کی دوباره چشمانشان به حقیقت باز شود الله و اعلم. دشمنی شما با عبدالله زبیر چرا باید از دوستی‌تان با خداوند بیشتر باشد که خانهٔ خدا را ویران کنید. من از کار شما به شگفت مانده‌ام. شما را قسم می‌دهم بگویید آیا آن بنای چند ذرعی از تمام خاک عالم برتر نبود؟

**حصین:** برای من طرح مسئله نکنید یا خلیفه! من زره بر تن و شمشیر در کمر دارم و شما عِلم در سر. آنچه صلاح دانستید و گفتید انجام دهیم، انجام خواهیم داد. خلیفهٔ مرحوم خواسته بودند به هر قیمتی فتنهٔ مکه سرکوب گردد. چاره‌ای ندیدیم جز آن‌چه کردیم، که عبیدالله بن زبیر به کعبه پناه برده بود.

**معاویه:** بروید! شما را به خدا بروید تا بدانیم چه باید کرد.

**حصین:** ما از سوی لشکر برای بیعت آمده‌ایم یا خلیفه.

**معاویه:** هرگاه پیوندتان با خدا آنقدر محکم شود که جز او را نبینید همانوقت با من نیز بیعت کرده‌اید وگرنه این دست من، تا شب هزاران کس ممکن است دستشان را بر آن بگذارند و بردارند. اگر دلتان با خدا باشد نیازی به گذاشتن دستتان بر دستم ندارید که من این مسند را برای خدا قبول کرده‌ام.

**ولید:** آنچه می‌گویی راست است یا خلیفه. اما ظاهری نیز هست. از زمان خلیفهٔ اول این بوده است که برای بیعت دست در دستش بگذارند. بسیاری به چشمشان بیشتر از قلبشان ایمان دارند. دستتان را پیش آورید که اول خودِ من با شما تجدید بیعت کنم و سپس سردار و پیک سپاه او با شما بیعت کنند تا به تبع ایشان سپاهیان نیز به بیعتتان درآیند. پشتوانهٔ منبر خلیفه سپاه اوست.

**معاویه:** پشتوانهٔ خلیفه، خدای اوست. اما این دست من! ولی به خدا قسمتان می‌دهم اگر دلتان را همراه دستانتان ندارید فقط سنگینی دستتان را بر دستم تحمیل نکنید. من از شامی که در دلش کوفه‌ای نهفته باشد بیم دار.

**ولید:** من و شما از یک خاندانیم یا خلیفه. این دست من که دلم را نیز با آن بر کفت گذاشتم. (دست در دست معاویه می‌گذارد.)

**حصین:** من نیز با شما بیعت می‌کنم یا خلیفه! و می‌گویم اگر به

شمشیری نیاز داشتی شمشیر حصین بن نمیر را برنده‌ترینشان به حساب آورید.

**خالد:** یا خلیفه! من یکبار با شما بیعت کرده‌ام. اما الان نمی‌توانم. آن بار شما فقط از من دستی خواستید، که بر دستتان گذاشتم. اما این بار به جز دست شما دل نیز می‌خواهید. باید بگویم نمی‌توانم این شرط را بپذیرم.

**ولید:** چه می‌گویی خالد؟

**معاویه:** نه عمو جان! ما شمشیر بر گردهٔ کسی نمی‌گذاریم که باید دلش با ما باشد. تو می‌توانی با ما بعیت نکنی خالد. کسی به تو آزاری نخواهد رساند.

**خالد:** این را نگفتم که .خدای ناکرده بیعت با شما را بشکنم. من بر همان بیعت اول که نمودم هستم. اما شما دل خواستید و حرف من در همین است. من دلی ندارم به شما دهم.

**معاویه:** نمی‌دانم تو چگونه در زمان پدرم بر دارالخلافه دوام آوردی اما به خدا قسم که از میان هزاران کس که در این چند روزه با من بیعت کرده‌اند بیعت کسی به خودداری از بیعت تو شیرین‌تر نبود.

**ولید:** دلتان را به گفته‌های او خوش ندارید یا خلیفه! چنانکه گمان می‌کنید دل او در آسمانها نیست. او خدایی زمینی دارد و اگر می‌گوید که دل ندارد از برای این است که دلش با اوست.

**معاویه:** راست می‌گوید خالد؟

**خالد:** حالا که شرح دلدادگی‌ام به اینجا رسید باید بگویم بلی و این آمدن دوباره بی‌طمع نبوده است.

**معاویه:** رک گویی تو مرا به حیرت می‌اندازد. با من بیعت نمی‌کنی. دلت با خالق نیست و بی‌طمع نیز به دیدار ما نیامده‌ای. می‌دانی که هر کدام به تنهایی می‌تواند جرم مرگت باشد. حالا بگو به چه طمع نزد ما آمده‌ای؟

**خالد:** من کنیزی را دوست دارم که در حرم خلیفه است. می‌خواهم او را باز خرم.

**معاویه:** اشتباه کرده‌ای! من حرمی ندارم. آن حرم پدرم بود که مانده است و اگر خدا بخواهد همهٔ کنیزانش را آزاد خواهیم کرد. اگر معشوق تو نیز در میان ایشان است نیازی به پرداخت بها نداری. اگر خودش خواست می‌توانی صاحبش شوی.

**خالد:** او را آزاد نکنید یا خلیفه! قسمتان می‌دهم!

**معاویه:** تو هم که آشفته‌ای خالد. دلدارت را می‌خواهی می‌گویم آزادش خواهم کرد. این حرفت را دیگر نفهمیدم. شما فهمیدید عمو جان؟ شما چطور سردار؟ شاید شما که با او دوستی دارید بدانید؟

**حصین:** می‌بینی خالد، عشق یک طرفه جز بدنامی ندارد. از این سودا چشم بپوش برادر.

**خالد:** او را به قیمت به من بفروشید تا سر از اطاعتم برنتابد. آن غزال سیاه چشم جز برق زر بندهٔ هیچ خدایی نمی‌شود. تمام ثروتم

از آن شما او را به من بفروشید یا خلیفه!

**معاویه:** تا تو راضی شوی فروختم. چند سکه کافی است. اما مؤمن، جایی هم در دلت برای خدا نگهدار.

**خالد:** روسیاه درگاه خداوندم اما او کریم است. بندهٔ گناهکارش را خواهد بخشید. (مکث) تحفه‌ای برایتان دارم یا امیر! شاید که این برای شما حکم بوی ثمیلا باشد برای من!

**معاویه:** ثمیلا!

**خالد:** آن چشم سرمه کشیدهٔ شام. آن غزال گریز پا که مگر کمند خلیفه به دامش آورد.

(معاویه در سکوت به فکر می‌رود)

**معاویه:** این ثمیلا، این ثمیلا کدام ثمیلای کاخ است؟

**خالد:** در جهان فقط یک ثمیلا وجود دارد یا امیر!

**حصین:** خالد دیگر بس است! این سوز و گداز عاشقانه‌ات را برای خلوت نگهدار. تو برای بیعت از جانب سپاه اینجا آمده‌ای.

**خالد:** یا خلیفه! این هدیه را از جانب من قبول کن که گمان ندارم در تمام شام کسی جز شما لیاقت داشتنش را داشته باشد.

(خالد از کمر خود پردهٔ سوختهٔ کعبه را بیرون می‌آورد. حصین بن نمیر با دیدن آن می‌ترسد.)

**حصین:** این را چرا با خودت آورده‌ای خالد؟

**خالد:** (به معاویه) تکه‌ای از پردهٔ کعبه است. سوخته است اما پردهٔ کعبه

است. (ولید به سوی خالد می‌رود. پرده را نگاه می‌کند.)

**ولید:** آنگونه که خلیفه خیال می‌کنند تو مرد راستگویی نیستی خالد. می‌خواستی این را قبلاً به خلیفهٔ دیگری پیشکش کنی.

(معاویه به پردهٔ سوخته خیره مانده است.)

**معاویه:** به خدا که این پردهٔ سوخته، پردهٔ خانه خدا بوده است!

(پرده را می‌خواهد از خالد بگیرد.)

**ولید:** این پرده شوم است یا خلیفه! آخرین باری که دیدمش با مرگ خلیفه‌ای همراه بوده است.

**معاویه:** توبه! خداوند توبه! از معصیت پدر توبه. از ظلم شام توبه. (پرده را گرفته و می‌بوسد.) چه حکمتی است خدایا که در ایامی غیر از ایام حج دلم را به نور خانه‌ات روشن کرده‌ای؟

**ولید:** پرده را بینداز معاویه!

**معاویه:** نمی‌شنوید؟ ای قوم ظالم نمی‌شنوید؟

**حصین:** نفرین بر دل سیاه تو خالد! مگر فرمان نداده بودم حتی خشت کعبه از مکه بیرون نرود؟

**معاویه:** صدای گریهٔ زادهٔ کعبه است. صدای گریهٔ علی است.

**ولید:** برویم سردار! برویم که هر چقدر گوش‌های کمتری این سخنان کفر را بشنود دهانهای کمتری برای گفتنش باز خواهند شد. آن دلاورت را هم بیاور که چنین ذلیل کنیزی شده است.

(حصین به سوی خالد که همچنان بر زمین زانو زده معاویه را می‌نگرد، رفته او را با خود به بیرون از صحنه می‌کشد.)

**حصین:** بروید تا کیفر گناهت را ببینی خالد.

(حصین خالد و ولید خارج می‌شوند. معاویه به پردهٔ سوخته نگاه می‌کند و گریه می‌کند.)

# پرده سوم

## صحنه اول

اتاقی در کاخ دراالخلافه

ام هاشم به همراه ولید و حصین وارد صحنه می‌شوند.

**ولید:** من اینک و همیشه مطیع فرمان خلیفه خواهم بود اما اگر می‌دانستم شما از من چه می‌خواهید بهتر می‌توانستم کمک کنم.

**ام‌هاشم:** آیا بهتر نبود تنها به دیدنم می‌آمدید تا بی دغدغه با یکدیگر سخن بگوییم؟

**ولید:** اگر حصین بن نمیر را می‌گویی، او از نزدیکان ماست، او نیز ما را کمک خواهد کرد.

**حصین:** بانو اگر حتی اندکی به من تردید دارند اجازه بدهید جسمم را از

اینجا بیرون بکشم اما بدانید که دلم اینجاست. اگر شما تنها نگران پسرتان هستید من نگران خلیفه و منبر خلیفه هستم.

**ام‌هاشم:** خیال آزردنتان را نداشتم سردار. ترس از آنچه گفته می‌شود زبان را وا می‌دارد که با هر کس و هر کجا باز نشود. خلیفه گوشت و استخوان پدری‌اش را ارزشی بیش از پاره استخوانی که برای سگی بیندازند نمی‌گذارند. روحش جایی دیگر بند است و تمام اعمال زشتش از همان گره است.

**ولید:** دخترک بیچاره‌ام! این سخنان را اگر مادر دیگری در حق پسرش می‌گفت خدا می‌داند که دلم هزار کجراهه می‌رفت. اما می‌دانم شما پسرتان را بسیار دوست دارید و می‌دانم تنها خلافت پسرتان بوده است که تحمل مصیبت از دست دادن شوهرتان را امکان ساخته است. وگرنه کیست در شام که قصهٔ دلدادگی شما را به یزید نشنیده باشد. این خیانتی که شما به پسرتان نسبت می‌دهید مجازات سختی با خود دارد ام هاشم!

**ام‌هاشم:** بهتر است نامی غیر از خیانت پیدا کنید عمو جان! نادانی بهتر است! عقلش را دزدیده‌اند و به این سبب او اینک دوستدار علی است.

**حصین:** این خود خیانت است. انکار یزید و معاویه و ابوسفیان است بانو.

**ام‌هاشم:** او پدرانش را انکار نکرده است. هنوز بر تختی می‌نشیند که پدر

و جدش می‌نشستند و در آن جا زندگی می‌کند که همانها می‌زیستند. فقط عقلی زایل شده دارد که او را اندکی به سوی دشمنانمان کشانده است.

**ولید:** با هم پرخاش نکنید! شما فرزندتان را دوست دارید درست! کسی از آن بی‌خبر نیست اما من یقین دارم خاندان ابوسفیان و خلافتی که از آن ایشان است برای شما مهمتر است. عشق شما به فرزند ناشی از عشق شما به پدر همان فرزند است. و همان پدر فرزند پدری دیگر بوده است که عموی شما هم بوده، و نور چشم آل ابوسفیان. شما به خاندانتان نیز عشق می‌ورزید باید به ندای قلبتان گوش دهید تا بدانید و به ما نیز بگویید کدام برایتان مهمتر است؟ اصالت خانواده یا محبت فرزند؟

**ام‌هاشم:** من فرزندم را دوست دارم.

**ولید:** گمان بد مکن برادرزاده! ما هم معاویه را دوست داریم. اگر شورشی علیه او شود بی‌گمان من و حصین بن نمیر فقط تماشاگر نخواهیم بود.

**ام‌هاشم:** اینطور که می‌گویید گویا اتفاقی افتاده؟

**حصین:** نه بانو! این شمشیر هنوز در بیعت خلیفه است.

**ولید:** از شامیان هر که سرش را پیش از آنکه باید به کنجکاوی بلند کند حتما" آن را از دست خواهد داد. من همهٔ ترسم از برادرکشی است. شام مکه نیست که سنگ روی سنگ باقی نگذاریم. اینجا دارالخلافه است.

**ام‌هاشم:** از من چه می‌خواهید؟

**ولید:** شما ما را به نزد خود خوانده‌اید. شما از ما چه می‌خواهید؟ پسرتان یا خلافتی که از خاندان ابوسفیان است. برایتان کدام با ارزش‌تر است؟ اگر می‌دانستم، می‌توانستم کمکتان کنم.

**ام‌هاشم:** پسرم از خلافت آل ابوسفیان جدا نیست عموجان! او خلیفه‌ای از آل ابوسفیان است.

**حصین:** اعمال و گفتارش علیه خلفای قبلی است. ما مسلمانان همه فرزند شما هستیم بانو. معاویه تنها یکی از فرزندان شماست.

**ام‌هاشم:** کاری دیگر از دستم برنمی‌آید. هر چه باید می‌گفتم با او گفته‌ام. هر چه باید می‌کردم کرده‌ام. ثمری نداشت. او دوستدار علی است و خطر این دوستی را حس نمی‌کند.

**ولید:** خود را فریب نده دختر! او می‌داند دارد چه فتنه‌ای برپا می‌کند. مردم شام آن مردمان روزگار یزید نیستند. پچپچه‌ای میان مردم است که یادآور آشوب شام پس از سخنان زینبِ علی در رثای برادرش بود. نام علی و حسین بن علی باز برای مردم شام نامهای آشنایی شده شده است و این تنها به این علت است که فرزند شما دوستدار آل علی است. ابوسفیان را فرزندانی دیگر است ام هاشم.

**ام‌هاشم:** شما رای به عزل معاویه می‌دهید؟

**ولید:** من نظر به آرامش دارم. نباید شام را ویرانه ساخت. اگر شامی به جنگ شامی برخیزد دودش نخست به چشم خلیفه خواهد

رفت.

**امهاشم:** وابستگی به خاندان از دل بستن به یک تن مهمتر است. اگر معاویه

قدمی از اینکه هست پیش بگذارد خود دانید چه کنید.

**ولید:** معاویه از خود ماست. باید او را هدایت کرد. سرزمین اسلام آشتفه است نباید آشفته‌ترش کرد.

**امهاشم:** عقل من بیش از این یاری نمی‌کند. دیگر خود دانید. من نیز همراهتان خواهم بود تا معاویه را به دوستی خاندان خود برگردانید.

(ام هاشم از صحنه خارج می‌شود.)

**حصین:** این مارِ صحرا به یک قدمی منبر خلافت خزیده است.

**ولید:** از یاد نبر که من خلافت نمی‌خواستم. شما مجبورم کرده‌اید.

**حصین:** در دهانتان که بد مزه نکرده است ولید بن عتبه ابن ابوسفیان. این هم از مادر! چنان آماده‌اش کرده‌ای که اگر صبح از خواب برخیزد و خبر مرگ معاویه را بشنود نه حیرت خواهد کرد و نه ناراحت خواهد شد.

**ولید:** معاویه باید می‌دانست کسی که دوستدار علی است چون خود علی بر لبهٔ شمشیر است و زندگی‌اش فاصلهٔ کوتاهی میان بودن و مردن است. جاسوسانت را میان مردم شام بیشتر کن حصین. آن غولی را که برای برادرزادهٔ بدبختم ساختیم نباید خود باور کنیم. اما نباید امکانش را هم نادیده گرفت. این مردم

برای ترساندن دشمنان، بازیچهٔ خوبی هستند اما باید مواظب بود خودشان باورشان نشود رعب آورند.

(خارج می‌شوند.)

## صحنهٔ دوم

گذرگاهی نزدیک کاخ.

زینت و ابن مقصوص وارد می‌شوند.

**زینت:** دیگر رسیدیم پدر. کافی است پاهایتان چند قدمی همراهی کنند تا به دروازهٔ دارالخلافه برسیم.

**ابن‌مقصوص:** اگر می‌گذاشتی اندکی استراحت کنم باقی راه را راحت‌تر می‌پیمودم. من خسته‌ام دختر پاهای من به اندازهٔ تنم فربه نشده است. چنانچه علم آموختن گوشه‌ای نشستن و شکم چاق کردن باشد. من این نسخه را برای هیچکس روا نمی‌بینم. بگذار دختر جان. بگذار اندکی استراحت کنم. (می‌نشیند) وقتی آدمی آرامش می‌یابد آسمان زیبا می‌شود. زمین زیبا می‌شود و می‌توان با خیال آسوده به خالق آسمان و زمین فکر کرد. امان از روزی که آرامش از دل برود. زمین و آسمان‌چنان درهم پیچیده می‌شوند که شناخت زمین از آسمان چنان سخت می‌گردد که آدم به یاد خالق نیز نمی‌افتد. (سکوت) ترا چه شده

زینت؟ آسمان و زمین را از هم باز نمی‌شناسی؟ تو هرگز با پدرت اینگونه نبودی دختر؟ به فکر پیری پدرت نیستی؟

**زینت:** به جانتان بیمناکم تا با خلیفه بیعت نکنید.

**ابن‌مقصوص:** این پرپر زدن دلت برای پدرت نیست. تو بیشتر از آنکه نگاهت به من باشد به آن کاخ خیره شده‌ای. چه در دلت می‌گذرد دختر؟

**زینت:** آشفتگی نسیم شامگاه.

**ابن‌مقصوص:** حدس می‌زدم این پریشانی دل یک دختر برای پدر نیست. (مکث) او هم به تو علاقه دارد؟

**زینت:** وقتی از دل خود مطمئن نیستم از او چگونه باخبر باشم. ما کلامی بیشتر از آنچه باید به هم می‌گفتیم به هم نگفته‌ایم. پاکدامنی‌ام به سفیدی ابری است که آبستن برفهای زمستانی است. برویم پدر. آسمان شام آنقدر گرفته است که خورشید حجاز هم بازش نمی‌کند.

**ابن‌مقصوص:** سنگینی شیرینی خوشبختی اگر هم وزن تمام سنگهای آن کاخ بود باز هم نمی‌ارزید که معاویه عشق علی و حسین و مهر ترا با آن عوض کند. (بلند می‌شود.) برویم که خدا می‌داند من هم دلم برایش تنگ شده است.

(آنها به سوی خارج صحنه حرکت می‌کنند که خالد وارد می‌شود. ظاهرا" او بسیار فرق کرده است. او ژنده‌پوش شده و آشفته است و از آن شکوه سرداری در او خبری نیست.)

**خالد:** (باخود) از آسمان بوی ترا شنیدم.
بر تمام ستارگان نام ترا گذاشتم
به پیشوازت دلم را به شاخته‌های هزار صنوبر خواهم آویخت
و نشانی چشمانت را از گنجشکهای شام خواهم جست.
آنگاه که تو بیایی آنگاه که تو بیایی مادرم از سرشادی باز بر سر خشت خواهد نشست
و مرا به دنیا خواهد آورد.
(زینت را می‌بیند.) بالاخره آمدی؟

**ابن‌مقصوص:** او کیست؟

**زینت:** بخدا که اگر او را قبلاً دیده باشم.

**خالد:** شما نامتان ثمیلا نیست بانو؟ منم خالد. خالد ابن احمد. این بلا از تو بر سر من آمد.

**ابن‌مقصوص:** از ما چه می‌خواهی مؤمن؟

**خالد:** نام او ثمیلا نیست؟

**ابن‌مقصوص:** مطمئن باش که نیست.

**خالد:** پس چرا اینقدر زیباست؟ می‌بینید دارم برایتان شعر می‌سرایم بانو. شما را به خدا اگر ثمیلا هستید به من بگویید.

**زینت:** خدا می‌داند هرگز نام من ثمیلا نبوده است.

**ابن‌مقصوص:** برویم دختر. عقل این بیچاره چون ایمان مردمان زایل شده.
(حرکت می‌کنند.)

**خالد:** شما را به خدا قسم اگر به کاخ خلیفه می‌روید اندکی صبر کنید.

(ابن مقصوص و زینت به ناچار می‌ایستند.)

**ابن‌مقصوص:** ترا به کاخ چه کار ای تیره‌بخت؟ ما ایستاده‌ایم سخن بگو.

**خالد:** اگر تو ثمیلا نیستی پس ثمیلای من در کاخ است. می‌بینید. برایش شعر سروده‌ام. اگر تو ثمیلا نیستی هر کجا او را دیدی این شعر را به او بده. نسیم را هزار بار التماس کردم اما نبرد. بگیر! (نوشته را به زینت می‌دهد.)

**زینت:** من ثمیلا را نمی‌شناسم.

**خالد:** از سنگهای کاخ بپرس. اگر شکستند بدان ثمیلا آنجاست. (سکـوت) می‌دانید من هم خانه‌ای داشتم. شکست. آن روز که خانهٔ خدا را بنده‌های خدا آتش زدند، دانستم این جهان می‌شکنند. شما را به خدا اگر ثمیلا را دیدید به او بگویید خالد منتظر است.

(خالد خارج می‌شود. زینت به نوشته نگاه می‌کند.)

**زینت:** به راستی هم شعر است!

**ابن‌مقصوص:** تنها خدا می‌داند چه آتشی در دل اوست. هزار ستاره اگر بسوزند یک آفتاب نمی‌شوند.

**زینت:** طعنه می‌زنید پدر!

**ابن‌مقصوص:** نه دختر جان. برویم. به خدا قسم این سیاهی که شام را گرفته است دود کعبه است.

(خارج می‌شوند.)

## صحنه سوم

تالار در دارالخلافه

معاویه پردهٔ سوخته در دست و سر در گریبان نشسته است. ثـمیلا وارد می‌شود.

**ثمیلا:** روزگاری که زمانش از بدر میان دو ماه چندان نمی‌گذرد این تالار شادترین نقطهٔ شام بود. (سکوت) تنها نشسته‌اید امیر؟

**معاویه:** شما را چه کسی به تالار راه داده است؟

**ثمیلا:** نگهبانان هنوز از یاد نبرده‌اند تنها کسانی که می‌توانستند از هر در باز یا بسته‌ای داخل شوند خلیفه و ثمیلا بوده است. خلیفه عوض شده اما ثمیلا نه!

**معاویه:** تو یک ابلیسی!

**ثمیلا:** پس زیاد به من فکر می‌کنید؟

**معاویه:** هرگز!

**ثمیلا:** دروغ نگوئید! به ابلیس اتهام وسوسه‌گری می‌زنند. اگر من ابلیسم یعنی وسوسه‌ات کرده‌ام و اگر وسوسه‌ات کرده‌ام یک معنی جز این ندارد که به من فکر می‌کنید.

**معاویه:** گفته بودم آزادت کنند.

**ثمیلا:** آزادم! خودم خواسته‌ام اینجا باشم.

**معاویه:** خالد نامی زیاد به تو فکر می‌کند.

**ثمیلا:** حقیقتاً می‌خواهید از آن او باشم؟ نگام کنید. نگاهم کنید و جواب دهید.

**معاویه:** خدا نباید این چشمها را به تو می‌بخشید.

**ثمیلا:** خدای خلیفه از خود خلیفه مهربانتر است. چشمانم را گرو می‌گذارم که اعضای دیگرم از آنها زیباترند.

**معاویه:** به صاحب این پرده قسمت می‌دهم تنهایم بگذار. شمشیر من هنوز آنقدر برنده مانده که بتواند سری را از تنی جدا کند. اینقدر خیره نگاهم نکن. چشمانت را از نگاهم مخفی کن ای وسوسه! اگر میان ایمان و تو جنگی دربگیرد مطمئن باش این تو خواهی بود که خواهی باخت.

**ثمیلا:** شما مرا دوست دارید وگرنه من به اینجا نمی‌آمدم.

**معاویه:** دلم را بیدار نکن دختر! او در خیال دیگری خوابیده است. در این کاخ و بیرونش هزار چکاوک آوازخوان برایت نغمه سرداده‌اند. (مکث) ثمیلا! مرغ دلم را به آواز درنیاور ثمیلا. برو!

**ثمیلا:** از اینجا رفتم با دلت چه می‌کنی؟ ثمیلا روی برف نقش نمی‌اندازد که تابش اندک آفتابی زایلش کند. نقش من نقش روی سنگ است. یک روزه حک می‌شود اما صد ساله نمی‌رود. با دلت جنگ نکن معاویه!

(ثمیلا دستش را به سوی معاویه دراز می‌کند.)

**معاویه:** خدا مرا صبر دهد ترا هدایت کند.

**ثمیلا:** دست تو لایق دستان من است. (معاویه بعد از تردیدی پردهٔ سوخته را

کناری می‌گذارد. دستانش را به سوی ثمیلا دراز کرده به سوی او می‌رود.)

**معاویه:** این معصیت است. (مکث) خدایا! مرا به خود رها مکن.

(آنگاه که معاویه و ثمیلا به یکدیگر نزدیک می‌شوند نگهبان وارد می‌شود. آن دو آشفته می‌شوند.)

**نگهبان:** یا خلیفه! زن و مردی به دیدارتان آمده‌اند.

**معاویه:** منتظر باشند. یا... (مکث) نه. بگو. بگو بیایند. (رو به آسمان) خدایا شکرت!

**ثمیلا:** شما را نیاموخته‌اند بیش از داخل شدن اجازه ورود بخواهید؟

**نگهبان:** عفو کنید بانو! وقتی که مادر خلیفه نگهبانان این در را می‌گمارند اجازهٔ ورود و خروج نیز می‌دهند. من به فرمان ایشانم.

**معاویه:** پس اینجا زندان من است و مادر خلیفه زندانبان من شده. نگفتند نامشان چیست؟

**نگهبان:** مرد نامش ابن مقصوص است. زن را نپرسیدم.

**ثمیلا:** اگر بپرسی خواهد گفت زینت است.

**معاویه:** تو نام زینت را از کجا می‌دانی؟

**ثمیلا:** وقتی کسی به کسی دل می‌دهد اول نامی که یاد می‌گیرد اسم رقیب است.

**معاویه:** تو رقیبی غیر از خدا نداری که خواست، خواست اوست. (به

نگهبان) بگویید وارد شوند. (نگهبان می‌رود.) این تهمت است. او فرزند استاد من است و من او را فقط در آمد و شد به محضر استاد دیده‌ام.

**ثمیلا:** شما خلیفه‌اید. نیازی به توضیح ندارید.

**معاویه:** خواستم بگویم آن دختر از جنس تو نیست. از اینجا بروید.

**ثمیلا:** پرندهٔ دلتان آواز مخالف خواند یا امیر! آن شاخسار سرسبزتر از این یکی نیست که همیشه بر آن بنشینی. برایت لانه‌ای در چشمانم خواهم ساخت.

(زینت و ابن مقصوص وارد می‌شوند.)

**ابن‌مقصوص:** السلام علیک یا خلیفه!

**معاویه:** (خوشحال) استاد! (همدیگر را در آغوش می‌گیرند) کجایید که شیطان راه دلم را یافته است.

**ابن‌مقصوص:** ظاهرتان چندان که بد نیست.

**معاویه:** درونم خرابتر است. (به زینت) از دیدنتان خوشحالم.

**ابن‌مقصوص:** بیمار بودم زینت یاری‌ام کرد تا بیایم.

**زینت:** چشمان به در خشکید. نیامدید. دیدیم ادب این است ما به خدمت خلیفه رسیم.

**معاویه:** یادتان باشد یکبار آمده بودم. اما دلم را شاد کردید که آمدید. بنشینید. بنشینید. (ثمیلا را می‌بیند.) هنوز اینجایید ثمیلا؟

**ثمیلا:** اگر راه باز بود می‌رفتم!

**زینت:** نام شما ثمیلاست؟

**ثمیلا:** خلیفه هر چه نامم نهاد همان نام من است. خلیفهٔ پیشین نامم را ثمیلا نهاده بود.

**زینت:** به جز خلوت خلفا اگر نامتان همچنان ثمیلا باشد این نوشته از آن شماست. شعری است سرودهٔ ژنده‌ای که خیال نمی‌کنم از شکم مادر دیوانه به دنیا آمده باشد.

(ثمیلا نامه را گرفته می‌خواند.)

**معاویه:** نامه از کیست؟

**ثمیلا:** خالد بیچاره! او را کجا دیدید؟

**ابن‌مقصوص:** دروازهٔ کاخ. از رهگذران نشان ثمیلا می‌جست.

**معاویه:** این خالد همان خالد ابن احمد نباشد!

**ثمیلا:** هموست! بانو و حصین بن نمیر مجازاتش کردند و اینگونه که معلوم است خدا نیز کیفرش داده است تا بی‌نظر پاک در حرم خلیفه داخل نشود.

**معاویه:** شما بروید بهتراست. بروید. (ثمیلا به طرف بیرون صحنه حرکت می‌کند.)

**ثمیلا:** بیچاره شعر سرودن یاد گرفته است. اما چه دیر! (خارج می‌شود.)

**معاویه:** نمی‌فرمایید؟

**زینت:** پدرم به قصد بیعت آمده‌اند. مجالی برای نشستن نیست. بیعت کند می‌رویم.

**ابن‌مقصوص:** خسته‌ام دخترجان. اندکی استراحت بد نیست. (می‌نشیند)

زیباست!

**معاویه:** که؟

**ابن‌مقصوص:** کاخ، والبته ساکنانش!

**معاویه:** کنیز مادرم است. سوگلی پدرم بود. من همهٔ کنیزان را آزاد کرده‌ام. این نمی‌رود.

**ابن‌مقصوص:** از خودت بگو. می‌گویند در شام ایمان زیاد شده. کفرو ظلم مطاعی کمیاب است که یک جوش را به یک خروار طلا هم نمی‌توان خرید.

**معاویه:** چون همیشه به کنایه صحبت می‌کنید.

**ابن‌مقصوص:** به دنبال جای پای علی هستم. به دنبال عدلی که گفتی برای برپایی‌اش خلافت را پذیرفتی گمان نمی‌کنم هنوز در کاخت پیراهن وصله‌داری دیده باشم یا کفش پاره‌ای. این از لباس توست، معاشرانت را هم که دیدیم.

**معاویه:** میان خدعه تنهایم. چاره‌ای جز آراستن ظاهر ندیده‌ام.

**ابن‌مقصوص:** لباس که دو تا شد دویست هم می‌شود. دلت که دو جا رفت هزار راه می‌رود. (سکوت) گناهی نداری فرزند. قصور از من است. نتوانستم علی را درست بشناسانمت. برای آنکه بتوانی چون علی حکومت کنی باید ابتدا یاد بگیری که چون حسینِ علی حکومت را به دست آری. (برمی‌خیزد) برویم دختر. این شام همیشه خنجری از پشت برای علی داشته است.

**معاویه:** زینت!

**زینت:** آمده بودم بفهمم آن نخلی که در حیاط خانه‌مان کاشته بودی چرا پژمرد. دانستم.

(زینت و ابن مقصوص می‌خواهند خارج شوند که ام هاشم و حصین بن نمیر و نگهبانی وارد می‌شوند)

**ام‌هاشم:** خبر آوردند خلیفه مهمانان گرامی دارد. برای خیر مقدم آمدیم. (بـه زینت.) نه! پسرم زیاد هم بد سلیقه نبود. تو حق داشتی دلش را بدزدی اما نمی‌دانم پدرت چه داشت که توانست ایمانش را بدزدد.

**حصین:** آن را من خواهم فهمید. (به سوی ابن مقصوص رفته او را دستگیر می‌کند.)

**معاویه:** مادر! اینها مهمانان من هستند.

**اما هاشم:** من نمی‌توانم گمراه کنندهٔ پسرم را آزاد بگذارم. بخصوص که خود سرافراز کرده‌اند.

**حصین:** نگهبان! این مرد را به سیاهچال ببرید.

**معاویه:** نه! شما از حرمت مادری بیش از آنکه باید سود می‌برید مادر. (به نگهبان) رهایش کنید.

**ام هاشم:** سرجایت بمان پسر. خیال نمی‌کنم آنجا که او را می‌برند مناسب تو باشد.

**زینت:** پدرم بیمار است.

**حصین:** کمک می‌کنم از بیماری خلاص شود.

**ابن‌مقصوص:** آرام باش دخترم. در خواب دیده بود که در روز محشر علی شفیع من است. این تعبیر خواب من است. (به معاویه) می‌بینی معاویه! روحت را فروختی، اما خلیفه هم نشدی.

(نگهبان او را از صحنه به خارج می‌برد.)

**زینت:** او بر گردنت حق دارد معاویه.

**معاویه:** رهایش می‌کنم زینت...

**ام هاشم:** امیدوار نباش پسر. (به حصین) او را نیز ببرید. (حصین زینت را خارج می‌کند.) اگر خون یزید در رگهای تو از جوش و خروش افتاده پسر، من هنوز سرمست خونی هستم که از ابوسفیان در رگهایم جریان دارد. من بیهوده کنیزان را به بستر مردم نخوانده بودم که اینک بتوانم آرزوهایم را از دست رفته ببینم. خلافت تو بهای شبهایی است که در تنهایی گوشهایم را می‌گرفتم تا صدای خلوت ثمیلا و یزید را نشنوم. پدر را دادم که پسر جانشینش شود. منبر خلافت تنها از آن تو نیست سهم من در آن از تو بیشتر است. یزید ده پسر دیگر نیز داشت که لیاقت هر کدام در خلافت از تو کمتر نبود. پس آرام بر جایت بنشین و بدان که این نشستن را از مادرت داری.

(خارج می‌شود.)

**معاویه:** خلافت آل ابوسفیان حکایت کفر و معصیت است. این معصیت اگرچه با من آغاز نشده فکر می‌کردم با من تمام خواهد شد.

**(مکث) خداوندا! چرا طومار این خاندان را درهم نپیچیده‌ای؟ اگر فرق شکافتهٔ علی بس نبود، سر بریدهٔ حسین را به یاد آر.**

(پردهٔ سوختهٔ کعبه را برمی دارد. نگاهش کرده می‌بوسد.) یا قهارا ما ظلم کننده بر خاندان رسالتیم. نگاه کن! این پیراهن خانهٔ توست که بی‌حرمت شده. (می‌گرید.)

# پرده چهارم

## صحنه اول

مسجدی در شام.

عده‌ای در گوشه و کنار نشسته‌اند. ولید به منبر تکیه داده نشسته است.

مردی وارد می‌شود.

**مرد:** سلام علیکم!

**ولید:** السلام علیک! (مرد گوشه‌ای می‌نشیند. مردان ۲ و ۳ با هم وارد می‌شوند)

**مردان ۲ و ۳:** سلام علیکم! (گوشه‌ای می‌نشینند. لحظاتی بعد ولید ناآرام بلند می‌شود. در صحنه شروع به قدم زدن می‌کند.)

**مرد ۳:** آنهمه تعجیل ما بی‌ثمر بود. صاحب منبر هنوز نیامده. (به مرد ۱) برادر چه خبر! خلیفه نمی‌آید؟

**مرد ۱:** می‌بینید که ولید بن عتبه نیز چشم به راه است.

**مرد ۲:** بهتر است سبب تأخیر را از او جویا شویم.

**مرد ۳:** آنان که فکر ما نیستند. ما چرا باید به ایشان فکر کنیم. نمازی است که باید خوانده شود می‌خواهد پیشنماز خلیفه باشد یا ولید یا هر کس دیگر

**مرد ۲:** آرام! چه می‌گویی؟

**مرد ۳:** خطبه خواندن اینان برایت سود دارد یا زود باز کردن حجره‌ات؟ تا جنگی بوده برای این منبر بوده برادر، نه صاحب منبر.

(مرد آرام آرام به حرف زدن می‌پردازند. مروان‌بن حکم وارد می‌شود و به دنبالش اشدق. اشدق گوشه‌ای می‌نشیند. مروان به سوی ولید می‌رود.)

**مروان:** السلام علیک یا ولید! چه خلوت است! خیال می‌کردم آخرین نفری که از در مسجد وارد می‌شود من خواهم بود. اما کسان دیگری نیز هستند که دیر کرده‌اند.

**ولید:** مطمئن نیستم تو نگران قضا شدن نمازت باشی!

**مروان:** هیچ فکر کرده‌ای ما چقد شبیه یکدیگر هستیم ولید؟

**ولید:** گمان نمی‌کنم پیامبر اسلام پدر مرا چون پدر تو از خود رانده باشد مروان بن حکم.

**مروان:** *نکند تو سابقه‌ی خاندانت را از یاد برده‌ای ولید بن عتبه بن ابوسفیان. می‌بینی ولید! ما هیچکدام نگران قضا شدن نمازمان*

نیستیم. اگر به خاطر این منبر نبود نه تو پایت را اینجا می‌گذاشتی نه من. برو خدای محمد را دعا کن که به زور شمشیر محمد و علی پدران ما اسلام آوردند تا فرزاندنشان بتوانند ادعای خلافت مسلمانان را بکنند.

**ولید:** تو یک شیطانی مروان!

**مروان:** و تویکی از ملائکه که البته بالهایت را در خانه جا گذاشته‌ای! می‌دانی که بسیاری از ما کافرزادگان دندانهایمان را برای گوشت قربانی تیز کرده‌ایم که لایقترین کسان برای چشیدنش را کوفه و کربلا در جهلشان بلعید.

**ولید:** تو نیز چون پدرت کافر شده‌ای.

**مروان:** چشمانت را باز کنی دیدن حقیقت کافر و مسلمان نمی‌خواهد. اما چشمان تو بسته بماند. بهتر است.(مکث) بنشینیم تا خلیفه مسلمین بیاید.

(مروان کنار اشدق می‌نشیند ولید به گوشه‌ای دیگر رفته به فکر فرو می‌رود. لحظاتی بعد حصین بن نمیر هراسان وارد می‌شود. به سوی ولید می‌رود)

**ولید:** خلیفه چرا نمی‌آیند؟

**حصین:** اگر بدانید آرزو می‌کردید هرگز پای او به مسجد نرسد.

**ولید:** چه شده؟ چه روی داده سردار؟

**حصین:** دیرتر از آن فهمیدم که چاره کنم. تا مادر خلیفه پیغام داد از پی

خلیفه رفتم. اما او از کاخ بیرون آمده از میان کوی و برزن بدین سو می‌آمد. چاره کنید مؤمن! معاویه پرده سوخته کعبه بر نیزه‌ای کرده وامصیبتا گویان به این سو می‌آید. می‌ترسم! مردمانی برگرد او جمع شده‌اند. هراس دارم این علم پیراهن عثمان دیگری شود که این خاندان ساخته است. این بار لبهٔ نیرنگ به سوی آل ابوسفیان است ولید! و بیش از همه من به جان خود بیمناکم.

**ولید:** زمان تدبیر است اگر اندکی کوتاه کنیم هستند کسانی که طمع به منبر خلیفه بسته‌اند. مردانت را بیرون مسجد بگذار، نگذارند مردم وارد شوند. اگر شورشی دیدند به پیر و جوان رحم نکنید. چنان آشوبی کن دوست و دشمن را نتوان از هم تشخیص داد. آنگاه اگر جانت را دوست داری در خفا ضربتی بر خلیفه فرود آور تا نزد خلیفه بعدی مقامت را بیش از این که هست ببینی.

(مروان و اشدق از دور کنجکاوانه آنها را می‌نگرند. حصین با عجله از صحنه خارج می‌شود. معاویه که نیزه‌ای در دست دارد که بر سر آن تکه سوخته پرده کعبه را نصب کرده است وارد می‌شود. چند نفر به دنبالش می‌آیند. از بیرون صداهایی می‌آید. مردم با دیدن خلیفه بلند می‌شوند. سلام می‌کنند. معاویه از کنار همه گذشته به سوی منبر می‌رود. بالای منبر می‌رود. علم خود را بالای سر نگه می‌دارد. به آن نگاه می‌کند. می‌نشیند و به دنبالش دیگران نیز در گوشه و کنار می‌نشینند. معاویه همه را از نظر می‌گذراند.)

**معاویه:** بسم‌الله الرحمن الرحیم. پروردگارا! ما برای هدایت شدن اینجا آمده‌ایم. ما را هدایت کن. اگر ما را به سوی آزمایشی می‌کشانی که می‌خواهی! یاریمان نما که از امتحان الهی‌ات سربلند بیرون بیاییم. (سکوت) مسلمانان! اندکی بیشتر از یک ماه است که من بر منبر خلافت شما تکیه داده‌ام و این با رضایت شما بوده است. شما ما آل ابوسفیان را می‌شناختید و ما نیز شما را. اعمال هر کدام ما ناشی از شناخت طرف دیگر بوده است.

اگر شما مرا که یکی از فرزندان ابوسفیان هستم بشناسید، که بعید می‌دانم، من شما را نمی‌شناسم. مردمی را می‌بینم که برای شنیدن خطبه‌های خلیفه خویش آمده‌اند و پشت سر او به نماز می‌ایستند. این خوب است. فرع دین است. اما از شما می‌پرسم آیا حقیقتاً می‌دانید پشت سر چه کسی می‌ایستید و نماز می‌خوانید؟ من معاویه فرزند یزید فرزند معاویه‌ابن ابوسفیان هستم. دیدید پدرم برای خاطر این منبر چه کرد و چگونه عترت رسول را در خرابه‌های شام بی حرمت کرد و نباید هم از یاد برده باشید که جدم با اولین مرد ایمان آورنده پیامبر چه روا داشت. جدم به بهانه خونخواهی خلیفه سوم پیراهن عثمان را بر سرنیزه‌ای کرد و موجب اولین برادر کشی‌ها در میان مسلمانان گردید. (سکوت) اینک. اینک من از شما می‌پرسم آیا خلافتی که بر پایه مکر و بر روی خون

مسلمان بر پای مانده باشد شرعی است؟

**صداها:** - نه!

- این چه می‌گوید؟

- به خدا که حقیقت را می‌گوید.

- او شیعه علی است

- من از یزید جز زشتکاری به یاد ندارم. حق با اوست.

**معاویه:** اینک من، معاویه بر منبری که میراث این خاندان است نشسته‌ام. پدر من و جد من رهین اعمال خویش شدند و خدا می‌داند چه به رسوایی از جهان رفتند. اما مسلمانان! (می‌گرید) اما مسلمانان! برادران! من از بد مردن می‌ترسم. و از شعله‌هایی که روحم را به آتش بکشاند بیمناکم. (مکث) شما یکبار به وسیله جدم امتحان شدید و آن هم زمانی بود که به خدعه پیراهن عثمان او زیر بیرق او در آمدید. یک پارچه آری یک پارچه چشمانتان را به حقیقت بست و من، معاویه نوه همان معاویه، می‌خواهم با پارچه‌ای دیگر چشمانتان را باز کنم. آن پارچه پیراهن یک بنده خدا بود، اما این پارچه پیراهن خانه خداست که در آتش جهل خاندان من سوخته است.

*(همهمه‌ای در میان مردم در می‌گیرد)*

**ولید:** مردم! *آرام باشید مردم! آرام! (مردم ساکت می‌شوند)* **شنیدید که** این جوان در وصف پدر و جدش چه سخنان نیکویی گفت و چگونه حق فرزندی به جای آورد. همین برای نشان دادن

کراحت روح او کافی است. چنانکه خود نیز از سخنانش دانستید او شیعه علی است. پس چه کسی از شماست که او را مرتد نخواند.

**یک صدا:** او حقیقت را می‌گوید

**ولید:** اگر این حقیقت است به خدا قسم از اثر همین حقیقت تا چند روز دیگر خشت بر خشت شام باقی نخواهد ماند

**معاویه:** عمو جان! کاشکی به جای خشت و بنای شام نگران ایمان مردم شام می‌بودید! می‌بینید مردم. آل ابوسفیان، ما بیشتر، از خدا به فکر کاخهای خود هستیم. من معاویه، زیر این پرده سوخته خانه خدا به شما می‌گویم که خود را از وابستگی به خاندانی که فرزندان رسول را کشت و کعبه را سوزاند تبرا می‌جویم. که اگر دنیا غنیمت است، به خدا من بهره‌ای از آن نبردم و اگر خسارت است همان نسبت که به آل ابوسفیان داشتم مرا کفایت است. (سکـــــوت) من آزمایش شما را به خود شما وامی‌گذارم. خود را از خلافت خلع می‌کنم و از این منبر به زیر می‌آیم.

**ولید:** معاویه! تو موجب شرم آل ابوسفیان هستی.

**معاویه:** اگر اینچنین باشد خوشا به حال من. (از منبر پائین می‌آید)

**مروان:** صبر کن معاویه! امت مسلمان را بی‌خلیفه به خود نگذار. اگر خودخواهانش نیستی به روش خلیفه دوم عمل کن. آن را به شوری واگذار کن.

**صداها:** - درست است
- خلافت را به شوری واگذار
- حق با مروان است
- مروان خلیفه ماست

**معاویه:** درست است مروان بن حکم. اینجا شام است و تو در میان مردماش دوستان کمی نداری. اما نه! نه زنده، و نه مرده، من کار شما مردم را بر عهده نمیگیرم و این امتحانی است که اینک پیش روی شما گذاشته شده. من بر این منبر غصبی نماز نمی‌خوانم که نماز شما نیز باطل خواهد شود.

(معاویه از صحنه خارج می‌شود. همهمه در میان مردم است. عده‌ای به همراه اشدق اطراف مروان را می‌گیرند. مرد ۳ از صحنه خارج می‌شود.) (حصین‌بن نمیر و به دنبالش چند سرباز وارد می‌شوند)

**حصین:** چه روی داده ولید: مردم هراسانند؟

**ولید:** منبر خلافت خالی شد. معاویه خود را خلع کرد.

**حصین:** پس چرا خوشحال نیستی مؤمن؟ سربازان آماده‌اند.

**ولید:** این مردمان به شورشیان می‌مانند؟ به خدا نه! برویم. باید از جای دیگری منبر خلافت را نشانه برویم.

(ولید و به دنبالش حصین و سربازان از صحنه خارج می‌وشند. مروان و اشدق به گوشه صحنه رفته تا لحظاتی به پشت سر آنها خیره می‌مانند.)

# صحنه دوم

محوطه‌ای در داراخلافه.

دو سرباز در حال پر کردن حفره‌ای بر زمین هستند. حصین بالای سر آنهاست و ام هاشم کمی دورتر آنها را می‌نگرد.

صدای ضجه‌هایی شنیده می‌شود که کم کم به خاموشی می‌رود. سربازان کارشان تمام می‌شود.

**حصین:** تمام شد بانو.

**ام هاشم:** دیگر صدایی نمی‌آید!

**حصین:** خاک صدا و زندگی را به یک تیره می‌کشد.

**ام هاشم:** هنوز خشمم پابرجاست. کاش می‌دانستم این آتش را چه خاموش می‌کند! این کافی نبود. شستن دست در تشتی از خون یا فشردن هزار گلو که از آنان نام علی بیرون آمده باشد شاید بهانه‌ای برای آرامش باشد! این باغ آنقدر بزرگ بود که زینت را نیز در خود جای دهد. او را کنار پدرش می‌دیدم آرامتر می‌شدم.

**حصین:** اجازه رفتن می‌دهید؟

**ام هاشم:** همه در رفتن از اینجا آزادند مگر کسی که بیش از ما از آسمان دورتر است. (به سربازان) آیا این بانوی خشمگین نمی‌تواند به

گوشهایش مژده شنیدن چند ناله را دهد؟

(سرباز ۱ خم شده گوشش را بر محلی که برآمده‌تر از نقاط است می‌چسباند)

**سرباز ۱:** صدایی نیست مگر شادی مور و ماری که به پیشواز میهمان نیمه شبشان آمده‌اند. شما این صدا را نمی‌شنوید. زیرا این صداها همانقدر دور است که آن ستاره بر آسمان.

**ام هاشم:** اگر در بین راه شادمانی را دیدید نشانی‌ام را به او دهید.

(حصین به همراه دو سرباز از صحنه خارج می‌شوند. ام هاشم به محلی که سرباز گوشش را به آنجا چسبانده بود می‌رود. آنجا می‌ایستد. ولید وارد می‌شود.)

**ولید:** بذرت را کاشتی دخترجان؟

**ام هاشم:** امیدوارم هرگز سبز نشود. اگر می‌گذاشتید زینت را نیز کنار پدرش زنده بگور کنم آرامتر می‌شدم.

**ولید:** تو از که خشمگینی دختر جان! اگر درختی درخت سیب است هرگز نمی‌توان انتظار خرما از آن داشت؟ وقتی که باران ببارد علفهای هرز همانقدر رشد می‌کنند که سبزه و گل. به دنبال کندن علفهای هرز این باغ رفتن تلاشی باطل است. آسمان شام گرفته است. باید ابر را کناری زد.

**ام هاشم:** نباید می‌گذاشتید معاویه بالای منبر برود!

**ولید:** تا مطلع شوم علم بر دوش روبرویم ایستاده بود. یزید با چه خیالی از برای پسرش بیعت گرفت، پسرش چکار کرد! ترا نمی‌دانم، اما دل من از برگهای درختان لرزانتر است. نگاه کن! این اولین شب شام بی‌خلیفه است. آرام، غمگین، مثل نگاه خاموش یک مرده. (مکث) شام غریبان خلافت آل ابوسفیان است.

**ام هاشم:** (با اشاره به زیر پایش) ما فتنه را کشتیم.

**ولید:** هر شیعه علی فتنه‌ای بدتر از شیعه دیگر است. این استاد پیری بود که تنها زبان داشت اما جوانانشان شمشیر و زبان با هم دارند. باید از ایشان پرهیز کرد. باید این فتنه را خفه کرد. منبر خلیفه بی خلیفه برباد می‌رود. موریانه پایه‌اش را می‌خورد.

**ام هاشم:** خلافت قبول نمی‌کند. حرفش تکرار همان حرفهایی است که در مسجد گفته است. او پدرش را لعین می‌داند.

**ولید:** و تو اینچنین ساکت نشسته‌ای؟ لعنت بر دل سیاه شب.

**ام هاشم:** چاره‌ای کن عمو جان.

**ولید:** به خدا اگر دشمنی از بیرون کاخ بر خلافت می‌تاخت از لبه این شمشیر هزاران هزار گل سرخ بر تنشان غنچه می‌کرد. اما چه کنم دشمن خلافت، صاحب خلافت است! دخترم محبت تو از هرکس دیگر در خاندان ابوسفیان بیشتر است. معاویه فرزند توست. تو باید چاره کنی!

**ام هاشم:** اگر آنقدر که با او صحبت کردم زبانم را برای این (اشاره به زیر

پایش) می‌چرخاندم علی را منکر شده بود. عفاف مجال نمی‌دهد آنچه برای به منبر نشستنش کردم با شما بگویم. این سرباز زدنش از خلافت پرده مرگی است که بر آرزوهایم کشیده است. افسوس! افسوس دیگر آن دخترک شاد نیستم. نمی‌دانم خوشی‌های جوانی‌ام را در کدام راه فدا کرده‌ام. میوه تنم را کرم خورده است.

**ولید:** تو فرزندان دیگری نیز داری.

**ام هاشم:** معاویه نوبرانه این تن بود. اگر آنهای دیگر را بر ترازوی احساس خویش می‌گذاشتم مهرشان یک از ده معاویه نبود.

**ولید:** آنان به سال کوچکترند اما می‌توانند ادامه خلافت آل ابوسفیان باشند ادامه خلافت شوهرت، یزید! که می‌دانم چقدر به او عشق می‌ورزیدی. خاندانی را فدای یک تن نکن. دخترم. یک تن نباشد آل ابوسفیان هنوز می‌توانند باشند. او خود را خلع کرده است اما مردم ابله‌تر از آن هستند که می‌پندارید. از همین امروز زمزمه‌هایی در شهر گفته می‌شود. آنها هنوز قافله‌ای اسیران کربلا را به یاد دارند. سخنان زینب علی که به یزید گفته بود امروز پر خریدارترین مطاع بازار شام بود. در این شهر کسانی چون ابن مقصوص بیشتر از آن هستند که گمان می‌کنی. آنها شیعه‌اند. آنها علی و حسن و حسین را صاحبان اصلی منبر می‌دانند نه معاویه و یزید را. این پسرت. این فرزند یزید که خودش هم خلیفه است وقتی آن گفته ها را باز گوید آیا

می‌توان امید داشت که تا روزی دیگر سر ما، سر همه ما آل ابوسفیان به خونخواهی کربلا در بازار شام بر سر نیزه‌ها نخواهد رفت؟

**ام هاشم:** نفرین به تو پسر که جهان را برایم تیره ساختی.

**ولید:** توطئه را باید در نطفه کشت. این فرزند حرام اگر پرورده شود شام ویران خواهد شد و نام جدمان که می‌دانم تو آنقدر به آن افتخار می‌کنی، با خون ما از میان عرب شسته خواهد گردید. نباید آشوب شود. نباید خواب مردم شام را به بیداری مبدل کرد. منبر را برای فرزندان دیگرت حفظ کن.

**ام هاشم:** جز آنچه کردم چه می‌توانم بکنم؟

**ولید:** معاویه را از دلت بیرون کن. آنگاه بی مهری مادرانه به او بیندیش به اعمال و کردارش.

**ام هاشم:** چرا می‌خواهید چهره مرا از شرم سرخ ببینید؟

**ولید:** این سنگ را از سر راه خاندانت بردار.

**ام هاشم:** شما از من چه می‌خواهید عمو؟

**ولید:** حفظ نام مردگان خاندانت و سربلندی زندگان. اگر شمشیری بر تن معاویه فرود آید گمان نمی‌کنم شیعیان شام آرام بمانند. اما خوابی آرام در آغوش مادر که هرگز به بیداری نینجامد گوش توطئه را خراب می‌کند.

**ام هاشم:** می‌خواهی من پسرم را بکشم؟

**ولید:** مرگ نیست. خواب است. نه شمشیری می‌خواهد و نه خونی.

پسرت بیمار است به او شربتی بده آرام گیرد.

**ام هاشم:** اگر پسرم نبود سزای معاویه همین است که می‌گویی. اما! اما او پسر من است!

**ولید:** من هم عموی توام و تو پسران دیگری نیز داری.

**ام هاشم:** آنها کوچکند و نمی‌توانند خلافت کنند.

**ولید:** تا بزرگ شوند. من نگهبان این منبر خواهم بود. قسم می‌خورم امانتدار خوبی باشم. (دست در شال کمر کرده کیسه‌ای کوچک بیرون می‌آورد) این را بگیر (سکوت) بی رنگ و بی بو است. اینقدر هم قیافه عزیز از دست داده‌ها را نگیر.

**ام هاشم:** پسر دیگرم خالد ولیعهدت خواهد بود؟

**ولید:** اگر می‌تواند خلیفه شود!

**ام هاشم:** قسم می‌خوری که پس از تو منبر خلافت از آن او باشد؟

**ولید:** قسم می‌خورم.

(ام هاشم دست دراز کرده کیسه را از دست ولید می‌گیرد. به آن نگاه می‌کند)

**ام هاشم:** چقدرش کافی است؟

# پرده پنجم

## صحنه اول

تالاری در دارالخلافه. معاویه پیشمینه پوشیده نیزه‌ای را که پرده سوخته کعبه از آن آویزان است در دست گرفته نشسته است.

**معاویه:** اینک دستانم آرام شده اما دلم آتش گرفته است. و لحظه‌ای بعد دلم رو به خاموشی خواهد رفت تا چشمانم شعله بکشد. (مکث) خداوندا می‌بینی پرده خانه‌ات مرا چه به آتش کشیده است. شام کوفه دیگری است و خلیفه‌اش چون مولایش تنهاست.

(ام هاشم، ثمیلا و دو طبیب وارد می‌شوند. در دست ثمیلا و طبیبان ظرفی شیشه‌ای وجود دارد. ثمیلا پس از ورود و دیدن معاویه در آن هئیت آشفته می‌شود.)

**ثمیلا:** از اینجا بوی کوفه می‌آید.

**ام هاشم:** این جامه‌ها چیست که بر تنت کرده‌ای معاویه؟

**معاویه:** تن استاد به شما رسید روحش به خدا و لباسش به من. هر کس مختار است چگونه از سهم خود استفاده کند. شما خاک را بر تن او پوشاندید من تنم را در پیشمینه او جا دادم. این پیشمینه بیشتر زیبنده من است تا دستار و جقه‌ای که میراث کفن بود. جامه تازه کرده‌ام اما تنم بوی کهنگی می‌دهد. استخوان و پوستم بوی یزید را دارد.

**ثمیلا:** فاصله کوفه تا شام مگر نزدیک شده این بو در مشامم پیچیده؟

**ام هاشم:** این سخنان بیهوده چیست می‌گویی دختر؟ ترا به درمان خلیفه آورده‌ام. او بیمار است.

**معاویه:** به خدا که آری. من بیمارم و شما نیز همه بیمارید. ما بیمار دل‌ایم. تمام فرات برای شستن عفونت دلهایمان کم است.

**ام هاشم:** برایت طبیب آورده‌ام. طبیب دل (اشاره به ثمیلا) و طبیی جسم (اشاره به طبیبان) اگر تو بیمار دلی پس من و طبیبان تن برویم که این بیماری جز به خلوت با طبیب علاج نشود.

**معاویه:** نه مادر جان! این طبیب را هم ببر که اگر دلی به زمین دوخته شود درمانش در کف اوست. دلی را که به آسمان بدوزند درمانش را این طبیب هم نمی‌داند.

**ثمیلا:** بیماری دل طبیب دل را که درمان می‌کند؟ اینک پرنده‌ای از من آزاد شده پرواز کرده است. دلم را کجای آسمان بدوزم که پاک

شود یا خلیفه؟

**ام هاشم:** دیوانگی در این کاخ مسری شده. ترا با جام و قدحی برای چه اینجا آورده‌ام کنیز

**ثمیلا:** یا خلیفه برایتان شراب می‌ریزم اما خدا می‌داند این لرزش دستانم از لرزش دل است. شراب لایق این دست و این لباس نیست. (مکث) خدایا چه می‌گویم من؟ این دیوانگی است که عقل از سرم بریده یا ایمان است که بر دلم افتاده.

**ام هاشم:** بده به من جام شراب را. (جام را گرفته قدحی پر کرده به سوی معاویه می‌رود) بنوش!

**معاویه:** تو هم بوی یزید را می‌دهی.

**ام هاشم:** ای کاش خون حیض می‌شدی و نطفه‌ات بارور نمی‌شد پسر، که چنین آتشی به جان خاندانت زدی. تو می‌دانی امروز چه کرده‌ای؟

**معاویه:** آری! من امروز عقده مسلمانان را از گلویشان گشودم. من امروز ثمر خون حسینم مادر، ثمر خون علی. ببین آینه کفر اجداد توام و این پرده سوخته شاهد کفر پدر من است.

**ام هاشم:** تو شام را به تباهی کشانده‌ای.

**معاویه:** این انتقام خداست.

**طبیب ۱:** شما آتشی مزاج شده‌اید یا خلیفه! این شربت آرامش را به شما بازمی‌گرداند.

**طبیب ۲:** می‌گویند از دیروز غذا میل نفرموده‌اید. جرعه‌ای بخورید که

مسلمانی سالم شدن از خلیفه بیمار بهتر است.

**معاویه:** سلامت من در جای دیگر است. می‌گویند در مدینه بیمار کربلا شفا می‌بخشد.

**ام هاشم:** نه معاویه! تو درمان نمی‌شوی. اینهمه گفتن بی‌فایده است. برو. اما توشه راه تو هرگز شتر و اسب و حشم نخواهد بود. تو راندهٔ این کاخ می‌شوی و توشه‌ات سهمی است که یک گدا از در خانه‌ای طلب می‌کند. (به بیرون صحنه) نگهبان! (نگهبان وارد می‌شود)

**نگهبان:** بانوی من!

**ام هاشم:** برو آن قرص نان را بیاور که خلیفه عزم سفر کرده‌اند

**نگهبان:** آورده‌ام بانو. (ام هاشم نان را گرفته به سوی معاویه می‌رود)

**ام هاشم:** به خدا صاحب این لباسها لیاقتی بیش از نان جو ندارد. اگر تنها مادری چون من فرزندی ناخلف چون تو داشته باشد کافی است تمام مادران از به دنیا آوردن فرزند شرمگین باشند. بگیر! بگیر و بخور که دیگر این چون غذاهای این کاخ حرام و رنگین نیست. از گلویت پائین می‌رود. (معاویه نان را می‌گیرد به آن نگاه می‌کند.) برویم دختر.

**ثمیلا:** می‌دانید بانو. شما نباید باور می‌کردید که همه زیبارویان اهل شام هستند. کسی که مرا به شما فروخت دروغ گفت تا کیسه‌اش پرتر شود. من اهل شام نبوده‌ام. من اهل کوفه‌ام که به کنیزی به شام آورده شده بودم. و این خلیفه پاره‌پوش نان جو در دست مرا به یاد مردی انداخت که روزی در کوفه خلیفه

بود.

**ام هاشم:** ای هرزه دریده که بیش از من از این کاخ کام گرفته‌ای. تو خشمم را دو چندان کردی و گناه او را (اشاره به معاویه) در نظرم حقیر نمودی. ترا به گناه شیعه شدن کیفر نخواهم داد. نه گناه تو زیبایی توست (به نگهبان) او را ببرید.

(نگهبان به سوی ثمیلا می‌رود)

**ثمیلا:** خداوند بزرگ و بخشنده است مرا می‌بخشد. شما هم می‌بخشید یا خلیفه؟

**معاویه:** من دیگر خلیفه نیستم. کاش من هم مطمئن بودم خدا مرا خواهد بخشید!

**ام هاشم:** (به نگهبان) ببریدش! (نگهبان ثمیلا را از صحنه خارج می‌کند) و تو فرزند ناخلف می‌توانی هر جا که خواستی بروی. اما نه با این بیرق.

**معاویه:** من این پرده سوخته را می‌خواهم

**ام هاشم:** نه معاویه! من آن مسلمان نیستم که به پیراهن عثمان فریب بخورم. بیرون از این کاخ اما از آن ابلهان زیاد پیدا می‌شود. با این بیرق از این کاخ خارج نخواهی شدو این لباس ژنده و این نان جو تنها توشه‌ات خواهند بود. (به طبیبان) برویم.

(ام هاشم و طبیبان ۱ و ۲ خارج می‌شوند. معاویه به بلندای بیرقی که پرده سوخته بر آن است می‌نگرد. نگاهش را از بیرق برداشته به نان جو می‌دوزد)

**معاویه:** تو اولین نان جوی هستی که من در تمام عمر خود خوردم. امیدوارم غذاهایی که آن خلیفه بدبخت خورده بود دندانهای این ژنده‌پوش را تنبل نکرده باشد. (از نان مـی‌خورد) نه! خورده می‌شود! دندان طمع آدمی آنقدر تیز هست که به نهان جو هم قناعت کند. (لحظاتی بعد چهره‌اش در هم می‌رود. دستانش را به سـوی گلویش می‌برد) گلویم! سینه‌ام! خداوندا! (سعی می‌کند بیرق را بلند کند. بیرق اندکی بلند شده می‌افتد. معاویه نیز به زمین می‌افتد. سینه‌خیز خود را به سوی پـرده سـوخته مـی‌کشاند گـوشه‌ای از پـرده را در دست مـی‌گیرد. لحظه‌ای بعد بـی حـرکت مـی‌ماند و پـرده سـوخته روی صـورتش افـتاده چهره‌اش را می‌پوشاند)

## صحنه دوم

گورستانی در شام

خالد گوشه‌ای نشسته است. عبید به همراه سربازی وارد می‌شوند.

**عبید:** هیچ کنجی از نگاهت دور نماند. مبادا خائنی پشت دیواری در کمین باشد.

**سرباز:** آن ژنده پوش چه؟

**عبید:** با آنکه توطئه‌ای از سوی او گمان نمی‌رود اما دورش کن. دیدنش سروران و بزرگان شام را خواهد آزرد. (سرباز به سوی خالد می‌رود)

**سرباز:** برخیز و از اینجا دور شو مردک.

**خالد:** کجا بروم؟ ضربات پا و دست شما مرا به کنار شهر مردگان کشاند. دورتر از اینجا جایی است که تنها شمشیرتان می‌تواند مرا بفرستد.

**سرباز:** (لگدی به خالد می‌زند) زیاد حرف می‌زنی. از اینجا برو زود!

**خالد:** مرا از مصاحبت همسایه‌های خاموشم محروم نکن.

**سرباز:** همانجا، پیش آنها می‌فرستمت.

**عبید:** نزنش سرباز. (نزدیک می‌شود) این تویی خالد؟ می‌بینی کارت به کجا کشیده است؟

**خالد:** من مرده خالدم. خالد نیستم. تو از ستاره‌ها آمدی؟

**عبید:** من از همان جایی آمده‌ام که تو آمده‌ای (به سرباز) با این کاری نداشته باش. اطراف را جستجو کن. (سرباز خارج می‌شود) امروز چیز مهمی نشنیده‌ای خالد؟

**خالد:** آسمان بی صدا می‌شکند. می‌بینی من دلم را آن گوشه آسمان بسته‌ام. به دنبال ثمیلا می‌گردد.

**عبید:** پیدایش نمی‌کنی سردار. ثمیلا آنجاست. در آن کاخ بی امیر. خدا می‌داند اگر برای مرگ امیر دلیل دیگری نبود احوال تو بسنده بود. برخیز! برخیز از اینجا برویم سردار سپاه قبرها.

**خالد:** تو برای خلیفه گریه می‌کنی؟

**عبید:** مرده‌ها جزایشان با خداست. من نگران بنده‌های زنده خداوندم. ریشخند مردم شدن بس است دوست من. تو به خانه

من می‌آیی تا با ما زندگی کنی. پدر پیرم ترا دوست داشت. از تو مواظبت خواهد کرد.

**خالد:** اگر پدرت مرا دوست دارد از او بپرس آیا ثمیلای مرا ندیده است؟

**عبید:** پدرم کاخ نشین شام نیست. نخواهد دانست. دستت را به من بده. برخیز برویم.

**خالد:** من نمی‌توانم از اینجا بروم. نمی‌بینی؟ دلم آنجاست در آسمانها.

**عبید:** دلت را هم می‌بریم. کو؟ کجاست؟

**خالد:** آسمان که جا ندارد. جا در زمین وجود دارد. اینجا. آنجا. این گوشه و آن گوشه. نه! تو عاشق ثمیلا نیستی.

**عبید:** کاش تو هم نبودی خالد!

(از بیرون صحنه صدای لااله‌الاالله گفتن عده‌ای شنیده می‌شود.)

**خالد:** این صدای ملائکه است.

**عبید:** صدای مرکب خلیفه است که هزار شیطان در رکابش به این سو می‌آیند. بیا برویم خالد

**خالد:** چرا از شیطان بترسم، وقتی که دلم را به آسمان بسته‌ام.

(عده‌ای از مردم شهر که ولید، حصین، دو طبیب پیشاپیششان دیده می‌شوند وارد می‌کردند تابوتی بر شانه آنهاست و لااله‌الاالله گویان به سوی گورستان از صحنه خارج می‌شود)

**عبید:** من باید بروم خالد. تا دفن کردن خلیفه همین جا منتظر بمان!

(عبید به دنبال تشییع کنندگان از صحنه خارج می‌شوند)

**خالد:** خدا اگر مهربان نیست پس چرا بنده‌هایش را پس از مرگ دوباره زنده می‌کند؟ حالا خلیفه بهتر از هر کسی می‌داند ثمیلای من کجاست.

(مروان، اشدق، و مردی شامی وارد می‌شوند.)

**مروان:** صبر کنید. با هم وارد نشویم بهتر است. (به مرد) تو زودتر برو

**مرد:** فرمانبردارم سرورم.

**اشدق:** آرامش داری؟

**مرد:** من از جانم نمی‌ترسم. خدا از کاری که می‌کنم راضی باشد کافی است. (خارج می‌شود)

**مروان:** می‌دانی اشدق! تا در میان عرب چنین مردمانی باشند مردانی چون ما می‌توانند بر منبر خلیفه چشم داشته باشند.

**اشدق:** باید قسم بخوری که بعد از تو خلافت از آن من است!

**مروان:** ما عهد نبسته‌ایم مگر؟ اگر ولید خواست بر جنازه معاویه نماز بخواند کشتنش با تو، ولیعهدی من هم با تو. اگر شام به خلیفه آینده‌اش بد گمان نمی‌شد دوست داشتم با دست‌های خودم جان ولید بن عتبه بن ابوسفیان را می‌گرفتم و به خلافت خاندان ابوسفیان پایان می‌دادم.

**اشدق:** بیچاره را چنان خام کرده‌ام که گمان می‌کند به محض کشتن ولید درهای بهشت بر رویش باز خواهد شد.

**مروان:** در آن گورستان، ولید امیدوار است پرسودترین نماز عمرش را بر میت معاویه خواهد خواند اما نمی‌داند اگر قرار شود او پیشنماز شود پیش از آنکه حتی در خیال دستش به منبر خلافت برسد، جانش را از دست خواهد داد.

**اشدق:** با عرب چه کنیم؟

**مروان:** اگر مردان ولید او را نکشتند، ما می‌کشیم. نباید اجازه داد بد گمانی در دل مردم راه پیدا کند. خدا با ماست و گرنه ساعتی میمون‌تر از این نمی‌توانست معاویه را به جهنم بفرستند. برویم! منبر خلافت در انتظار ماست.

(مروان و اشدق خارج می‌شوند. خالد بساط خود را جمع می‌کند. به راه می‌افتد تا از صحنه خارج شود. ثمیلا وارد می‌گردد. صورت ثمیلا در اثر زخم بسیار تغییر کرده زشت شده است. آنها روبروی هم می‌ایستند. همدیگر را نگاه می‌کنند.)

**ثمیلا:** من ترا می‌شناسم؟

**خالد:** من ثمیلا هستم.

**ثمیلا:** به خدا که تو خالد بن احمد هست!

**خالد:** نه! خالد با دلش رفته است. دلش آن بالاست. در آسمان. من ثمیلا هستم!

**ثمیلا:** ثمیلا من هستم خالد!

**خالد:** اگر می‌گفتی شیطان هستی باور می‌کردم اما ثمیلا نه! ثمیلا نه!

ثمیلا منم! ببین چقدر زیبا هستم! لباسم از حریر است و تنم بوی گلهای ایران را می‌دهد. همه خلیفه‌ها عاشق من هستند. مرد بیچاره‌ای به نام خالد هم! من به کاخ می‌روم.

**ثمیلا:** خالد تویی! ثمیلا منم! و این که بر من رسیده پاداش عشق من به کاخ است. مادر معاویه تمام عقده‌های جوانی‌اش را از زیبایی‌ام گشود. اکنون چهره من به زشتی قلبی شده است که در سینه داشتم. با این نشانهای خنجر و شعله‌های آتش بر صورتم من به کوفه می‌روم.

(در این لحظه ناگهان صدای فریاد ولید و سپس صدا و همهمه مردم که کلمات کشتند. و "ولید راکشتند" از میانشان فهمیده می‌شود و به گوش می‌رسد. ثمیلا می‌خواهد از خالد دور شود که ابتدا مرد عرب و به دنبالش حصین و عده‌ای دیگر که مروان و اشدق و طبیب‌ها و... نیز دیده می‌شوند، شمشیر به دست وارد می‌شوند. مرد عرب به محاصره حصین و عبید و سربازان در می‌آید)

**حصین:** او را نکشید. باید بدانیم توطئه از که بوده است! (به مرد) تسلیم شو!

**مرد:** هر کدام از شما کافران پای پیش بگذارید به ولید ملحقش خواهم کرد. خدا با من است. جلو بیایید کافرها!

(حصین با او به جنگ می‌پردازد)

**حصین:** اگر شمشیرم را با تنت آشنا نمی‌کنم مردک، برای این است تا بدانم که دستور قتل امیرمان را داده است.

**مرد:** آن کافر به فرمان خداوند جانش گرفته شد. تو نیز هم اینک به او خواهی پیوست.

(مرد به حصین حمله می‌برد. ضربه‌ای به بازوی حصین می‌زند. حصین ناله می‌کند)

**حصین:** آه! بازویم!

**مرد:** شما سرداران ترسو، شجاعتتان در این لباس و تکیه به اربابان کافر است. بگیر تا به اربابت ملحقت کنم.

(مرد عرب می‌خواهد دوباره به حصین ضربه‌ای بزند که ناگهان مروان از پشت سر به او نزدیک شده، شمشیرش را در پشت مرد فرود می‌آورد. مرد ناله‌ای کرده به سوی مروان بر می‌گردد)

**مرد:** آه! تو... تو... (می‌میرد)

**حصین:** چرا او را کشتی مروان؟

**مروان:** تا سردار شجاع شام را نکشد. خوشا به حال خلیفه‌هایی که سردارانی چون تو دارند!

**حصین:** باید می‌فهمیدیم دستور این توطئه از جانب که بوده است. ولید مرد. و اینک شام بی‌خلیفه مانده است.

**مروان:** اگر به دست این مرد عرب کشته می‌شدی نه می‌توانستی توطئه گر را پیدا کنی و نه می‌توانستی دل نگران شام بی‌خلیفه شوی. (به دیگران) او را به طبیب ببرید تا درمانش کند.

**طبیب ۱:** ما خود طبیبیم سرورم.

**مروان:** پس چرا ایستاده‌اید؟ درمانش کنید.

**طبیب ۱:** گفتیم نتیجه دعوا معلوم شود بعد.

**طبیب ۲:** او را از اینجا ببریم.

**حصین:** نه! بوی توطئه را نمی‌شنوید؟

**طبیب ۲:** شدیداً از بازویتان خون می‌رود. برویم سردار. کسان دیگری هستند خلیفه را دفن کنند

**حصین:** سردار! اگر اندکی دقیق‌تر بودی الان ولید زنده بود.

**عبید:** این مرد با خود سروران آمدند. گورستان امن بود.

**حصین:** مراقب اوضاع باش. بعداً به کوتاهی‌ات در انجام وظیفه رسیدگی خواهم کرد. آه! (به طبیبان) دردم شدیدتر شده است. برویم.

**اشدق:** نمی‌خواهید به مردگان نماز بگزارید؟

**یک نفر:** پیشنماز نداریم.

**اشدق:** مروان ابن حکم است. چه کسی صالح‌تر از او! برویم. معصیت دارد میت بر زمین بماند.

**مروان:** نه اشدق نه! من راضی نیستم. بزرگان دیگری هستند که صالح‌ترند.

**اشدق:** آیا کسی لایق‌تر از مروان بن حکم در جمع ما هست. (سکوت) همه ترا می‌شناسند مروان. تو از هر کسی برای امامت جماعت مناسب‌تر هستی. مسلمانان را ناامید نکن.

**مروان:** این پیشنمازی طوقی بر گردن من می‌اندازد که هیچ دوست

ندارم اسیرش شوم.

**اشدق:** تو پسر عم خلیفه سوم عثمان هستی و یار نزدیک معاویه بن ابوسفیان. این پیشنمازی ترا زیبنده نیست!

**مروان:** باشد. به اصرار شما مردم پیشنمازی را قبول کردم اما این پیشنمازی هیچ تعهدی را در قبال شما برگردن من نمی‌اندازد. برویم.

(همه به جز ثمیلا و خالد به سوی گورستان از صحنه خارج می‌شوند. ثمیلا به سوی جنازه مرد عرب می‌رود)

**ثمیلا:** تو برای که جانت را از دست دادی بیچاره!

**خالد:** من او را می‌بینم که می‌رود. می‌رود به جایی که نمی‌دانم کجاست.

**ثمیلا:** و من کسان دیگری را می‌بینم که به سوی کاخ خلافت می‌شتابند. (بـه مـرده) آرام باش بیچاره. فقط خدا می‌داند تو قربانی کدام توطئه شده‌ای! کاش می‌شد من به کوفه برسم. (پرده سوخته کعبه را از بقچه‌اش بیرون می‌آورد) این یادت هست خالد؟

**خالد:** من ثمیلا هستم.

**ثمیلا:** ثمیلا از ثمیلا بودن خودش جز ننگ ندارد. بیچاره ثمیلا! (بـه مرده) بیچاره تو! می‌بینی ترا گذاشتند تا بر مرده‌هایی که از تو بهتر نبودند نماز بگذارند. خدا می‌داند اگر خدا نباشد ما چقدر

حقیر خواهیم بود! بخواب مرد بیچاره! بخواب! (ثمیلا پرده سوخته را روی مرد عرب می‌اندازد) خالد!

**خالد:** من ثمیلا هستم!

**ثمیلا:** ثمیلا! باشد تو ثمیلا باش! پس اگر تو ثمیلا هستی من در بین راه مردی را دیدم که نامش خالد بود. گفت عاشق کنیزی به نام ثمیلا هست. نامه‌ای نوشته بود. خواست اگر ثمیلا را دیدم نامه را به او بدهم. (نامه را بیرون می‌آورد) این نامه از آن توست. اگر تو ثمیلایی نامه را بگیر!

**خالد:** من ثمیلا هستم (نامه را می‌گیرد)

**ثمیلا:** چقدر با تو بد کردم خالد! (مکث) خداحافظ. (خارج می‌شود)

**خالد:** بیچاره شعر سرودن یاد گرفته است! اما چه دیر! (نامه را می‌خواند)

از آسمان بوی تو را شنیدم
بر تمام ستارگان نام ترا گذاشتم.
به پیشوازت دلم را به شاخه‌های هزار صنوبر خواهم آویخت.
و نشانی چشمانت را از گنجشکهای شام خواهم جست.
آنگاه که تو بیایی
آنگاه که تو بیایی مادرم از سر شادی باز بر سر خشت خواهد نشست
و مرا به دنیا خواهد آورد. (می‌گرید)

## فهرست مأخذ و منابع

۱ـ قمی عباس. تتمه المنتهی فی وقایع الخلفاء. تصحیح علی محدث‌زاده. کتابفروشی مرکزی

۲ـ تاریخ یعقوبی. ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی. انتشارات علمی و فرهنگی.

۳ـ طبری محمدبن جریر. تاریخ طبری (تاریخ الرسل و المولک). ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. (جلد هفتم) بنیاد فرهنگی ایران.

۴ـ مجمل التواریخ و القصص. به تصحیح ملک الشعرای بهار. چاپخانهٔ خاور تهران. تهران ۱۳۱۸

۵ـ عزالدین علی ابن اثیر. کتاب کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران. ترجمهٔ عباس خلیلی. به اهتمام دکتر سادات ناصری. به تصحیح دکتر مهیار خلیلی. (جلد پنجم) شرکت سهامی چاپ و نشر کتب ایران.

# دیوارها را پاک نکنیم

منصور اویسی

صحنه: دیواری در انتها

آدمها: .....

## «در آمد»

(صحرای کربلا، حسین (ع)، شمر، ابن سعد، خولی، سنان و ابن‌طفیل، حسین (ع) کفن پوش و خونین وسط صحنه زانو زده است)

**حسین (ع):** بنوش ای خاک صحرا خون یاران
که شد جاری چو آب چشمه ساران
به دشت کربلا باران نبارد
به جمع تشنه کامان خون بباران

**ابن سعد:** از شرار «ابن مرجانه» شرر بر خیمه‌گاه افتاده هان (نیزه بر حسن می افکند)
تیغ کین بر پیکر پور علی بر زن «سنان»!

**سنان:** زخم و ضرب ای خالق اکبر چسان بر او زنم؟ (با تردید نیزه بر

تن حسین می‌زند)

می‌خراشم پیکرش بل از گناهش وارهم

**شمر:** شمرم و خونریز ظالم، ترس بیرون کردم از دل

می‌کنم خون جاری اینجا، تا شود خاکش به خونِ گل

کاکلش می‌گیرم اینسان، خنجرم را تیز و بران

بر گلویش می‌گذارم، می‌بُرم چون مرغ بِسمل

**حسین (ع):** ولی زنهار ای خاک شهیدان

ز خون من حذر، هشدار هشدار

شفاعت می‌کنم روز قیامت

بر این خونی که ریزد شمر بدکار

بجوشد خون من تا روز محشر

برویاند نهال سرخ احرار

(دور حسین (ع) حلقه می‌زنند و شمر سر از تن جدا می‌کند)

**شمر:** تن و روحش جدا کردم، دلم از غم رها کردم

سرش بر نیزه جا دادم، ببین شیطان چه ها کردم!

(ابن طفیل چشمشان به خون حسین (ع) می‌افتد که بر خاک ریخته، وحشت می‌کند)

**خولی:** خداوندا چه می‌بینم؟ ....

**ابن طفیل:** .... چرا خونش شده جوشان؟

**سنان:** تو پنداری، در این صحرا، زمین تشنه شد گریان

**ابن سعد:** زخاکش خون همی‌جوشد بسان چشمه خون پالا

**شمر:** فرار و الحذر زینجا، مبادا خون شود دریا

(می‌گریزند)

**زینب:** بنگر فتاده زلزله، بر عرش و این کروبیان
هر دم بنالد از غمی، کومی نگنجد در بیان

(و از پی اهل بیت حسین (ع) زینب نگاهی به نعش بی سر حسین می‌اندازد و دستش را به خون او آغشته کرده، بر دیوار انتهای صحنه می‌مالد)

**زینب (ع):** آب زمین خشکیده و خور، تا روسیاه آمد برون
خون ریخت ابرو ذوالجناح، آغشت کاکل را بخون
این سوز و غم اندر جهان، از قتل او آمد پدید
از قتل خورشید جهان، خار سر راه یزید

**همسرایان:** خون جوشد از نقش حسین،
(اهل بیت) خون جوشد از خاک حسین
این خون به هر جا می‌رود،
می‌جوشد افکار حسین
زینب به خون آغشته شو،
رو از ستم آزاده شو
هر کس شهید راه اوست،
دارد دل زار حسین
(صحنه تاریک می‌شود)

## «مجلس اول»

(عصر، گذرگاهی در تهران. قاسم پشت بساط سیگار فروشی‌اش نشسته، سیگار دود می‌کند، روی دکه رادیوی کوچکی قرار دارد که باز است سهراب وارد می‌شود، مردی است موقر و تقریباً شسته رفته، با پیراهن یقه کشی و عینک ارزان قیمت مدتی اینطرف و آنطرف می‌رود و زیر چشمی قاسم را می‌پاید)

**صدای‌گوینده:** (با صدایی غرا) خون مردم ایران با نظام شاهنشاهی عجین شده است. شاه مظهر وحدت و تمامیت ارضی و نماینده خداوند در روی زمین است. بی‌شک سلطنت پرافتخار شاهنشاه آریا مهر، نقطه عطفی است در روند مقدس و الهی تاریخ. که آغاز پیشرفت و تمدن قوم ایرانی است و نمونه عظمت و مجد شاهنشاهی باستان. اکنون که تحت توجهات عالیه اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر، و بر اساس اوامر خردمندانهٔ ایشان، ایران به سوی دروازه‌های تمدن بزرگ ره می‌گشاید، مزدوران اجنبی و جیره‌خواران استعمار، مذبوحانه تلاش می‌کنند، ارادهٔ تزلزل ناپذیر ملت را خدشه‌دار کنند. اما چه باک! مه فشاند نور و سگ عوعو کند ... *(مارش)*

*(سهراب به طرف دکه می‌رود، قاسم رادیو را کم کرده، بعد خاموش می‌کند)*

**سهراب:** ببخشید آقا سیـ... سیـ.... سیگار زر دارین؟

**قاسم:** (کمی جا می‌خورد. نگاه عمیقی به او انداخته، یک بسته سیگار زر روی دکه می‌گذارد) **دو تومن!**

**سهراب:** نه، نه، از این نه!

**قاسم:** سیگار «زر»ه آقا!

**سهراب:** نه، نه. من اصلاً دودی نیستم (می‌خندد) **می‌دونین، از اون سیگارهای زر که دود ندارد.**

**قاسم:** (مشکوک) **جنابعالی؟!**

**سهراب:** سهراب! ... **منو محمد فرستاده.**

**اسم:** (می‌خندد) **تو که ما رو ترسوندی آقا** (دست می‌کند زیر پیشخوان و یک کاست به سهراب می‌دهد) **عرضم به حضور جنابعالی که اینها هم دود داره، ولی خب ... دودش تو چش آدم می‌ره.**

**سهراب:** (کاست را بر می‌دارد و بدقت نگاه می‌کند) **باکی نیست** (می‌خندد) **پس حالا یک کبریت هم لطف کنین.**

**قاسم:** (چند ورق را که به هم منگنه شده است بیرون آورده به سهراب می‌دهد) **اینهم کبریت، می‌شده ده تومن. قیمت نوار خالی.**

**سهراب:** **بله، بله** (ده تومن می‌دهد و کاست و اعلامیه را در جیب می‌گذارد آهسته) **می‌گن مردمو بستن به گلوله؟!**

**قاسم:** (اطراف را از نظر می‌گذراند) **قم شده کربلای دوم! حرمت حضرت معصومه رو هم نیگر نداشتن** (سکوت) **صد رحمت به یزید** (اشاره به رادیو) **مملکتو خراب کرده، دو قورت و**

**نیم‌اش هم باقیه** (پاسبان اسماعیلی وارد می‌شود. هر دو متوجه ورود او می‌شوند)

**قاسم:** **خب دیگه، انشاء الله که مشتریمون می‌شین.**

**سهراب:** **انشاء الله ... تا چی پیش بیاد ... خب، خداحافظ**

(بیرون می‌رود. قاسم برای اسماعیلی سر تکان می‌دهد به عنوان سلام. اسماعیلی نگاهی گذرا به او انداخته بی‌اعتنا به پرسه زدن خود ادامه می‌دهد که مصطفی وارد می‌شود: ۲۲ ساله، کمی خل وضع، دارای لکنت زبان لباس کارگران رنگ کار را به تن دارد)

**اسماعیلی:** (نگاهی تحقیر آمیز به او می‌اندازد و به قاسم رو می‌کند) **این ممد سیا کدوم گوری رفته؟**

**قاسم:** **نمی‌دونم سرکار، خیلی وقته پیداش نیست.**

**اسماعیلی:** (فندک از جیب بیرون آورده روی دکه می‌گذارد) **هنوز خرابه**

**قاسم:** (فندک را بر می‌دارد) **عجیبه** (آنرا امتحان می‌کند)

(اسماعیلی همچنان با نگاه دنبال گمشده خود می‌گردد)

**مصطفی:** (به قاسم) **شـ... شـ... شنیدم زر داری؟** (می‌خندد)

**قاسم:** (وحشتزده) **منظور؟!**

**مصطفی:** **سیـ... سیـ... سیگار می‌خوام.**

**قاسم:** **برو بذار به کارمون برسیم.**

**مصطفی:** **پو ... پو ... پولشو می‌دم** (می‌خندد) **البته قـ... قـ... قسطی.**

**قاسم:** **ندارم بابا جون، ندارم** (اشاره به اسماعیلی) **مگه نمی‌بینی**

گرفتارم.

**مصطفی:** خ... خ... خب از اول بگو (سکـوت بـه اسـماعیلی) ... سرکار اسماعیلی سیگار داری؟

**اسماعیلی:** غلط نکنم غم و غصه‌ات زیاد شده (قاه قاه می‌خندد، به قاسم) باز با جیب خالی هوس زن گرفتن کرده.

**قاسم:** (قاه قاه می‌خندد) حالا خوردی؟ دِ جواب بده بحرالعلوم!

**مصطفی:** بحر العلوم خودتی! (سکوت - آه می‌کشد) بله سرکار اسماعیلی ....

«زر» اندر جیب ما نا...نا...یاب گشته

گمانم هـ...هـ... همدم ارباب گشته

**اسماعیلی:** (با حالت مسخره) به به، به به ....

**مصطفی:** کشم سیگار «زر» از درد فـ.فـ. فرقت

که «زر» با دزد خود هـ...هـ... همخواب گشته (قاه قا می‌خندد)

**اسماعیلی:** چه زبونی وا کرده!

**مصطفی:** بذار یه شـ...شـ... شعر دیگه برا سرکار اسماعیلی بخونم.

**اسماعیلی:** یه شعر باحال بگو.

**مصطفی:** منم آژان، منم من گـ.گـ.. گُرد و بی‌باک

زنم نعره که افتد چاک در خا ... خا... خاک

چو سگ باشم به نزد صا ...صا ... صاحبم شیر

ولی دشمن که بی.بی.. بینم ره زنم پاک

**اسماعیلی:** (بـا عـصبانیت او را دنبال مـی‌کند) خیلی شیرک شدی بی‌بته!

(مصطفی می‌گریزد، اسماعیلی به قاسم) **ببین کی ما رو دست انداخته، نسناس!** (در حال رفتن) **برمی‌گردم** (خارج می‌شود)

(مصطفی لحظه‌ای بعد، در حالیکه می‌خندد وارد می‌شود. قاسم فندک را روی دکه گذاشته به وسط صحنه می‌آید)

**مصطفی:** **خو...خو... خوشت اومد، دکش کردم**

**قاسم:** (سیلی محکمی به مصطفی می‌زند) **بدت نمی‌آد چوب تو آستینم کنن؟ آره؟**

**مصطفی:** (سعی می‌کند بخندد) **حالا چرا ترسیدی؟**

**قاسم:** **گذارت به دباغ‌خونه نیفتاده، و گرنه بهت می‌گفتم که ... لااله‌الاالله** (سکوت) **وقتی عقل قسمت می‌کردن کدوم گوری بودی؟**

**مصطفی:** **حالا خوبه «لو»ت بدم؟ چـ...چـ... چرا می‌زنی؟**

**قاسم:** (مصطفی را چنان محکم عقب می‌زند که تعادلش بهم خورد نقش زمین می‌شود) **برو لو بده، برو دیگه، خیلی معرفت داری.**

**مصطفی:** (با غیظ و خشم به طرف او حمله می‌کند، حالا لکنت زبان ندارد) **زورت به من رسیده گنده بک.**

**قاسم:** (عقب می‌نشیند تا با مصطفی درگیر نشود) **واقعاً که رو داری، باید بدی عقلتو عوض کنن.**

**مصطفی:** (به سوی اسباب سیگار فروشی او هجوم می‌برد) **خونه خرابت**

می‌کنم ها.

**قاسم:** (او را از پشت گرفته روی زمین پهن می‌کند) **بیا برو گمشو**

(محمد وارد می‌شود. درشت هیکل و سیه چرده، به طرف مصطفی دویده و را کنار می‌کشد)

**محمد:** **چته بابا! چرا اینجوری می‌کنی بحر العلوم؟ الم شنگه راه انداختی؟**

**مصطفی:** (با غیظ) **زورش به من رسیده کره بز.**

(محمد نگاه شماتت باری نثار قاسم می‌کند)

**قاسم:** **نزدیک بود همه رو لو بده.**

**محمد:** **مگه می‌دونه؟**

**قاسم:** **آره ...**

**محمد:** **از کجا؟!**

(قاسم شانه بالا می‌اندازد)

**محمد:** (دست مصطفی‌را بامهربانی می‌گیرد)**کی‌بهت‌گفت مصطفی‌جون؟**

(مصطفی دستش را با دلخوری بیرون می‌کشد و گوشه‌ای می‌نشیند. محمد سیگاری آتش زده به مصطفی می‌دهد،مصطفی با ولع به آن پک می‌زند)

**محمد:** **دهن آقا مصطفی چفت و بست دارد، مگه نه؟**

(هر دو بهم نگاه می‌کنند. مصطفی می‌خندد. محمد هم می‌خندد. سکوت)

**محمد:** (به قاسم) **آقا معلم اومد؟**

**قاسم:** (کمی فکر می‌کند) **عینکیه؟!**

**محمد:** اوهوم

**قاسم:** حسابی منو ترسوند.

**محمد:** حبیب فردا میاد خونهٔ ما، میای؟

**قاسم:** انشاءالله

**محمد:** (به دکه تکیه می‌کند) اومدم نوارها رو ببرم، اوضاع خرابه.

**قاسم:** چند تاش اینجا باشه بد نیست (جعبه‌ای مقوایی از زیر پیشخوان بیرون آورده به قاسم می‌دهد) اسماعیلی دنبالت می‌گشت.

**محمد:** (عصبانی) یه ماهه سایه به سایه دنبالم میاد، گدای سامره است.

**قاسم:** یه جوری دستشو ببند.

**محمد:** من به هیچ کس رشوه نمی‌دم (جعبه را زیر بغل می‌زند) بگو رفته قم پیش مادرش، خداحافظ.

**قاسم:** خیر پیش.

**محمد:** (در حال خروج) هوای بحرالعلوم و داشته باش (سکوت) خب؟!

(قاسم سرتکان می‌دهد و محمد با احتیاط خارج می‌شود. چند لحظه سکوت. مصطفی سیگارش را زیر پا له می‌کند و راه می‌افتد، اما بین راه مکث کرده، با تردید باز می‌گردد)

**مصطفی:** (با مهربانی) قا..قا..قاسم؟!

**قاسم:** چته؟! (مشغول تمیز کردن فندک می‌شود)

**مصطفی:** تو...تو... تورو به خدا. بگذار یه بار گوش کنم (سکــــوت) عوضش سینه دم سیاه رو بهت می‌فروشم هـ...هـ... همون قیمت سابق (سکوت) حالا خوب می‌پره...

**قاسم:** پولم کجا بود؟

**مصطفی:** پ...پ... پس برام تعریف کن. بخدا من هیچی نمی‌دونم.

**قاسم:** تو که بحر العلومی! چطور نمی‌دونی؟

**مصطفی:** د...د... دیشب آقارو خواب دیدم: بهش گفتم آ...آ... آقاجان، تو را خدا حرف بزن. تو رو خدا!... (سکوت)

**قاسم:** (می‌خندد) خب، آقا چی گفت؟

**مصطفی:** گ...گ... گفت من حرفهامو تو نوار زدم، برو گوش کن ...

**قاسم:** اون آقایی که خواب دیدی یه آقای دیگه هست.

**مصطفی:** آقاها با هم فرقی ندارن، هـ...هـ... همشون آقان!

**قاسم:** آخه تو که ضبط نداری، چتو می‌خوای گوش کنی؟

**مصطفی:** مگه من شـ...شـ... شش انگشتی‌ام، خـ...خـ... خب جور می‌کنم دیگه (سکوت) پ...پ... پس یه اعلامیه بده.

**قاسم:** نیست سواد درست و حسابی داری؟ برو بابا جون، برو خدا روزی‌تو جای دیگه حواله کنه.

(غلام وارد می‌شود، مرد پیر و بشاش و جذابی است. با انگشت به محمد حالی می‌کند که دو بسته سیگار می‌خواهد)

**غلام:** ایکه پاکت سیگار ورکرم (دو بسته سیگار بده ببینم)

**قاسم:** ازم اوسته آقا غلام، نمنه ورم (چشم آقا غلام، چی بدم؟!)

**غلام:** (با انگشت) بیردانه آسیا، بیردانه دَ زر، ایکه دانه دَ کبریت ور (یه بسته آسیا، یه بسته زر، دو تا کبریت) (هر دو می‌خندند. مصطفی هم بدون آنکه بداند قضیه چیست می‌خندد. قاسم یک بسته آسیا با کبریت یک کاست و یک اعلامیه به غلام می‌دهد)

**غلام:** قربان اُلُم (قربان شما)

(اسکناس روی پیشخوان می‌اندازد و مصطفی کاست را برداشته با اشتیاق بـه آن مـی‌نگرد. باقیمانده پول را حساب می‌کند)

**قاسم:** بویوریذ (بفرمائید)

**غلام:** (پول را می‌گیرد) قاربان الم، قاربان الم (قربان شما)
(دستی برادرانه بر پشت مصطفی می‌زند)

**غلام:** (با لهجه ترکی) قابل نداره آقا مصطفی!
(مصطفی به آرامی کاست را به غلام می‌دهد. غلام کاست و اعلامیه را در جیب می‌گذارد)

**غلام:** (آه می‌کشد) خدایا شکرت، خدایا شکر (سکوت) آلله بلنین

**قاسم:** ساق ال

(غلام بیرون می‌رود و نگاه مصطفی را نیز همراه می‌برد. سکوت. مصطفی با ناامیدی برای براه می‌افتد تا خارج شود)

**قاسم:** مصطفی؟!

**مصطفی:** چیه؟

**قاسم:** (کاستی بیرون می‌آورد) **بیا بگیر**

(با تردید، مدتی خیره خیره او را می‌نگرد. آنگاه آهسته آهسته جلو می‌آید. فکر می‌کند در آخرین دم قاسم دستش را کنار کشیده، کاست را به او نخواهد داد. وقتی جلوی قاسم می‌رسد. ناگهان کاست را می‌قاپد اما قاسم عکس العملی نشان نمی‌دهد)

**مصطفی:** **ای..ای.. این مال خودم؟**

**قاسم:** **دست کسی نیفته‌ها؟**

**مصطفی:** (می‌خندد و با مهربانی بازوی قاسم را می‌گیرد) **ببینم؟ دلخورت که نـ..نـ.. نکردم؟ ها؟ جون تو از دهنم در رفت.**

**قاسم:** **برو شرو کم کن.**

**مصطفی:** (سپاسگزار، اما مردد این پا و آن پا می‌کند) **بـ..بـ.. ببین، پس، پس بیا خونه، پو...پو... پولشو بگیر.**

**قاسم:** (عصبانی) **بذار تو جیبت** (به بیرون نگاه می‌کند. کسی می‌آید) **هیس، هیس، بزن به چاک، داره میاد** (مصطفی را به سمت در هل می‌دهد)

**مصطفی:** **ولی آخه اینطوری که نـ..نـ.. نمیشه.**

**قاسم:** (با خشونت او را از صحنه بیرون می‌کند) **دِ برو دیگه لامصب**

(مصطفی بیرون می‌رود. قاسم سعی می‌کند حالت معمولی بگیرد. پشت دکه می‌نشیند و به فندک ور می‌رود، پاسبان اسماعیلی وارد می‌شود. همچنان با نگاه دنبال گمگشته خود می‌گردد)

**اسماعیلی:** که گفتی ممد سیا رو ندیدی!

**قاسم:** گفتم که سرکار، ندیدمش (فندک را امتحان می‌کند) می‌گن رفته قم، مادرش مریضه.

**اسماعیلی:** غلط کرده هر کی گفته، امروز خودم دیدمش

**قاسم:** امروز؟ (سکوت) عجب! (فندک را روی دکه می‌گذارد) بفرما سرکار، درست شد.

**اسماعیلی:** (به پیشخوان تکیه می‌کند و فندک را امتحان می‌کند.) چند وقته پیازت کونه کرده؟

**قاسم:** ای بابا، کاسبی یعنی کاه سابی سرکار، خوبه امروز چقدر دشت کرده باشم؟

**اسماعیلی:** دستخوش، با ما هم بله؟ (سکوت) چند روزه سرت خیلی شلوغه، درسته؟!

**قاسم:** (رنگ پریده) سخت نگیر سرکار، گردن ما از مو باریکتر، شمشیر شما از الماس برنده‌تر.

**اسماعیلی:** بخدا همه‌تون میلیونرین، خودتونو می‌زنین به موش مردگی که حق ما رو بخورین یه بسته سیگار بده ببینم.

(قاسم یک بسته وینستون جلوی او می‌گذارد. اسماعیلی نگاهی به آن انداخته، آنرا پس می‌زند)

**اسماعیلی:** یه بسته زر بده

(سکوت)

**قاسم:** (دستپاچه) وینستون سرکار!

**اسماعیلی:** گفتم زر بده

(سکوت)

**قاسم:** چشم (با تردید بسته سیگار زر را جلوی او می‌گذارد)

**اسماعیلی:** واسه باجناقم می‌خوام، زر می‌کشه.

**قاسم:** (خونسردی خود را باز می‌یابد) میل میل شماست سرکار

**اسماعیلی:** (سیگار را در جیب می‌گذارد) اوضاع خیلی قاراشمیشه (سکوت) می‌گن جمعشون کنین.

**قاسم:** جمع کنین؟ ما رو؟ می‌خواین نونمونو آجر کنین؟

**اسماعیلی:** دست من نیست جون تو.

**قاسم:** بازم برم لبو فروشی؟ آخه مگه ما آدم نیستیم سرکار؟ بعد از سالها دربدری تازه امسال یه دکه خریدم ...

**اسماعیلی:** از من کاری ساخته نیست (بی‌آنکه پول سیگار رو حساب کرده باشد خارج می‌شود) خداحافظ

**قاسم:** خدایا خودت شاهد باش.

(سیگاری آتش زده به پیشخوان تکیه می‌دهد و رادیو را روشن می‌کند)

**صدای گوینده:** شما آقا، لطفاً خودتونو معرفی کنید.

**صدای مخاطب:** (با لهجه روستایی) علی اصغر فلاح‌زاده

**صدای گوینده:** آقای فلاح‌زاده، آیا شما هم از این نظریه استقبال می‌کنید؟ از ایجاد فضای باز سیاسی؟

**صدای مخاطب:** بله آقا! بله! ما خیلی خوشمان می‌آد، داریم خفه می‌شیم بخدا! یه خرده این فضارو باز کنن مصفا بشه، خدارو خوش نمیاد، باور بفرمائید آقا بچهٔ ما وقتی سلفه می‌کنه از حلقش دود میاد بیرون، بسکه این کوره‌ها دود دارن.

**صدای گوینده:** نه آقا! نه. منظور من فضای باز سیاسیه! متوجه هستین؟

**صدای مخاطب:** (تته پته کنان) بله آقا ... خیلی خوبه ... اصلاً همه چیز باید باز بشه، والا آدم نمی‌تونه زندگی کنه، باز کنن آقا، اگر باز نکنن خدا باز می‌کنه، خدا....

(نور و صدا به تدریج محو می‌شود)

## «تابلوی اول»

(صحنه خالیست و نوری کمرنگ بر دیوار می‌تابد. مادر، با چادر سیاه و بلندش وارد می‌شود و با نگاه گمگشته‌اش را می‌جوید، آوازی در پس زمینه تابلو می‌اندازد)

شهید سینه سرخم، تو کجائی؟
کفن سرخ و سفیدم، تو کجایی؟
همه گوین شهیدت لاله گشته.
وطن پر لاله وینم، تو کجایی؟

# «مجلس دوم»

(اتاق نشیمن خانواده محسن. سمت چپ به اتاق دیگر راه دارد و روبرو سر در اتاق است که به حیاط باز می‌شود. سمت راست یک میز تحریر، صندلی، چراغ مطالعه و چند کتاب و یک کیف روی میز دیده می‌شود. اتاق نیمه تاریک است)

**صدای محسن:** (از حـــیاط) ... **کسی نیست بپرسه، از جون اعلیحضرت بیچاره چی می‌خواین؟ بد کرده گندم مفت بهتون داده؟**

**صدای رضا:** **بعله ... با سوزن که نمیشه چاه کند.**

(حسن به سر در اتاق می‌رسد و چراغ را روشن می‌کند. مردی است مسن، عصبی و استخوانی. رضا جوانی است ترگل و ورگل و تازه بدوران رسیده. عینکی دودی بچشم دارد و کلاه کاسکت انگلیسی بسر، بارانی بلندی نیز پوشیده است)

**محسن:** **بفرمائین** (صندلی را جلو می‌کشد)

**رضا:** **خیلی ممنون** (می‌نشیند) **می‌گن یه بانک سالم نذاشتن، تبریز رو ویرون کردن**

**محسن:** **البته اینها یه مقدارش هم شایعه است، می‌خوان بگن وضع مملکت خرابه، امنیت نیست متوجه‌این؟!** (سکـــوت) **این روزنامه رو کجا گذاشتم؟** (از سمت چپ خارج می‌شود)

**صدای محسن:** **روزنامه رو قایم کردم که احمد نخونه، درست نیست بچه**

(سکوت) امروز یکی از دوستام می‌گفت تو کتابهای درسی هم اشعار و مطالب منحرف کننده راه پیدا کرده، می‌بینین؟ بدبختی نیست؟ (با یک روزنامه برمی‌گردد) بفرمائین.

**رضا:** (امتناع می‌کند) نه، نشد محسن خان! قراره تشریف بیارین خونه ما، خانمتون اونجاست، فریده کوچولو هم اونجاست.

**محسن:** (خندید) یه خرده خسته‌ام، باشه یه وقت دیگه (روزنامه را به رضا می‌دهد)

**رضا:** نمی‌شه جان شما، ملیحه شام تدارک دیده، درست نیست نیاین (برمی‌خیزد)

**محسن:** راستش خسته‌ام، می‌دونین ... احمد هم می‌آد...

**رضا:** این حرفها چیه خودم میام دنبالش (محسن با تردید این پا و آن پا می‌کند) اتفاقاً یه صحبتهایی هم دارم راجع به احمد ...

**محسن:** احمد؟!... احمد؟!... چی شده مگه؟!

**رضا:** هیچی (می‌خندد) حالا شما تشریف بیارین

**محسن:** بگین چی شده.

**رضا:** چیزی نیست، تشریف بیارین مفصل صحبت می‌کنیم.

**محسن:** چرا وایستادین؟ ... بفرمائین .... بفرمائین ... تا احمد بیاد حرفهامو می‌زنیم (دست رضا را می‌گیرد) قول می‌دم احمد که اومد مزاحمتون بشیم.

**رضا:** آخه ملیحه منتظره

**محسن:** بشین آقا رضا، این قضیه خیلی مهمه، من هم مدتیه

مشکوک شدم، اگر چه من و احمد مثل دو تا دوست هستیم، باور کنین.

**رضا:** ای بابا قضیه بیخ پیدا کرد (سکوت می‌نشیند، روزنامه را روی میز مـی‌گذارد) می‌دونین چیه؟ راستش من ندیدم ... ولی بهروز می‌گفت دوستهای خوبی نداره ... دوستهاش نابابان

**محسن:** یعنی سیگاری‌ن؟ دزدن؟ از این لات و پوت‌ها؟

**رضا:** نه بابا (آهسته) از نظر سیاسی!

**محسن:** ها؟ سیاسی؟! (سکوت سنگین) نه ممکن نیست، من به همه چی شک می‌کنم جز این یکی.

**رضا:** حالا که معلوم نیست محسن خان انشاء الله که همش دروغه

**محسن:** نه، حتماً چیزی هست، ممنونم که تذکر دادین ... اینروزها آدم به چشمش هم نباید اعتماد کنه (حالتش به سرعت دگرگون می‌شود) شما دوستهاش رو می‌شناسید

**رضا:** نمی‌شناسم والله، رو حساب اینکه براتون دردسر نشه گفتم

**محسن:** *لطف کردین ... خیلی لطف کردین* ... شما که می‌دونین شغل من چقدر حساسه (با حالتی سبعانه) آش و لاشش می‌کنم

**رضا:** نه نشد محسن خان! اول تحقیق کنین، شاید بهروز اشتباه کرده.

(محسن قدم می‌زند و به فکر فرو می‌رود. تغییر حالتش هر لحظه نمود بیشتری دارد)

**رضا:** فخری خانم هم یه بار سرزده می‌آد خونه، می‌بینه احمد تو زیرزمین داره نماز می‌خونه

**محسن:** احمد؟!... عجب؟!... چرا به من نگفت؟!

**رضا:** البته نماز بد نیست ... ولی خب ... با این وضعی که پیش اومده ....

**محسن:** (ناگهانی) نکنه چیزی آورده باشه تو خونه؟

**رضا:** نمی‌دونم والله ... زیاد جدی نگیرین. معلوم نیست درست باشه.

**محسن:** شما که می‌دونی شغل من چقدر حساسه، ممکنه تو خونه من ستون پنجم درست کرده باشن

**رضا:** اِ .... ستون پنجم چیه؟!

**محسن:** گفتین دوستهاش رو نمی‌شناسین؟!

**رضا:** نه والله ...

**محسن:** تو خونه چیزی نیاورده باشه؟

(کیف مدرسه نظر محسن را جلب می‌کند. آنرا باز می‌کند و کتابها را بیرون آورده ورق می‌زند: یک کتاب، دو کتاب، متوقف می‌شود)

**محسن:** لااله‌الاالله ....

**رضا:** چی شده؟

**محسن:** حق با شماست، داره منحرف می‌شه، ببینین (کتاب را به رضا نشـــــــان‌می‌دهد) این مثلاً کتاب درسیشه، بالای عکس اعلیحضرت عکس خر کشیده، اصلاً ادب نداره.

**رضا:** (می‌خندد) خب بچه است، نمی‌فهمه

**محسن:** باید حالیش کرد، تربیت بچه دست ماست. از همین حالا باید تو کله اش فرو کرد که از این غلطها نکنه، شما که می‌دونی شغل من چقدر حساسه (کتاب را می‌اندازد، کتاب قبلی را باز می‌کند) می‌بینین؟! رو صورت شهبانو عکس برگردون چسبونده (کتاب را می‌اندازد و کتاب دیگری بیرون می‌آورد. آنرا باز می‌کند) چشمم روشن، ببینین. این یکی اصلاً عکس نداره، همه رو کنده.

**رضا:** اینها زیاد مهم نیست.

**محسن:** باید مواظب بود. این مردم لجزان، یه مشت احمق، بچه‌مو فاسد می‌کنن و به کثافت می‌کشن (کتاب را ورق می‌زند. کم کم مطالب کتاب توجهش را جلب می‌کند، شروع بـه خـوانـدن مـی‌کند، می‌ترسد. دوباره ورق می‌زند. می‌خواند. چشمانش گرد می‌شود. ورق می‌زند ...)

**محسن:** این... این... اِ...اِ...اِ... آقا رضا؟!... آقا رضا؟! (کتاب را می‌اندازد)

**رضا:** چیه؟ ... چیه؟ ... چرا اینطوری شدین؟

**محسن:** هیس .... هیس ... (بـــرمی‌خیزد) تو این خو...خو... خونه چه

خبره؟ (بـه گشـتن مـی‌پردازد) مـ..مـ... منو شناسایی کردن، خونمو شناسایی کردن!

**رضا:** (هـم بـرمی‌خیزد) کی شناسایی کرده؟! ... کاش من هیچی نمی‌گفتم ... عجب کاری کردم؟ ....

**محسن:** هیس ... هیس ... صدا تو ببر

**رضا:** آخه چی شده؟ ... شما یه دفعه عوض شدین.

**محسن:** (همچنان به گشتن مشغول است) پدرشو در می‌آرم، الان پیداش می‌شه (به رضا) یه شبکه بزرگ بر علیه من ...

**رضا:** (ترسیده) می‌دونین محسن خان، من این وسط هیچکاره‌ام

**محسن:** هیس هیس تو این خونه ستون پنجم درست شده، ستون پنجم (از سمت چپ بیرون می‌رود)

**رضا:** چی چی؟! (سکوت سنگین، با بی‌تابی) می‌دونین محسن خان ... من هیچکاره‌ام بخدا

(محسن وارد می‌شود کمی آرامتر شده است)

**محسن:** اگه دیرتر متوجه می‌شدم خان و مانمون بباد می‌رفت.

**رضا:** خب دیگه... با اجازه من مرخص بشم.

**محسن:** (کتاب را برمی‌دارد) این چیه؟ اینو کی آورده تو خونه ما؟

**رضا:** اِ...اِ...اِ... این کتاب درسیه؟

**محسن:** این بمبه، بمب، جلدش را نیگا نکن، توش کتاب مقاله است، ببین (کتاب را بـه رضـا مـی‌دهد) خدا رحم کرد که زود فهمیدم و گرنه می‌رفتیم اونجا که عرب نی انداخت.

**رضا:** (وحشت زده کتاب را می‌اندازد) واقعاً نامردن (سکوت) محسن خان شما که می‌دونین من این وسط هیچکاره‌ام (سکوت) خب، خداحافظ ...

**محسن:** (با عصبانیت) کجا؟! (سکوت) هیچکس از این خونه بیرون نمی‌ره

**رضا:** (میخکوب می‌شود) من در خدمتتون هستم.

**محسن:** اینها حتماً فهمیدن من چکاره‌ام، می‌خواستن از طریق این بچه معصوم تو خونه من رخنه کنن، می‌خواستن جاسوسی کنن، خدا کنه تو خونه کار نذاشته باشن!

**رضا:** (بر وحشتش افزوده می‌شود) من ناخواسته وارد این جریان شدم (ملتمسانه) ملیحه منتظره ....

**محسن:** (عصبانی) کجا؟!... کجا؟! می‌خوای بری؟! (هفت تیر می‌کشد) ها؟

**رضا:** (وحشتزده و ناباور) هیـ.. هیـ.. هیچ جا

**محسن:** (با زهر خندی عصبی) شغل من خیلی حساسه ...

**رضا:** بله... بله... من در خدمتتون هستم .

(سکوت)

**محسن:** حالا برگ برنده دست منه، پدرشونو در می‌آرم (کتاب را با دو انگشت طوری برمی‌دارد که انگار نجس و خطرناک است) این کتابو تو خونهٔ هر کی گیر بیارن درجا چیقش را چاق می‌کنن، می‌فهمی؟

**رضا:** بعله، من هیچوقت تو سیاست دخالت نکردم، من، من، یه بنگاه دار بیشتر نیستم شما که می‌دونی، مصالح ساختمانی خرید و فروش می‌کنیم، همین، شما که می‌دونی محسن خان!

**محسن:** بعد از نود و بوقی خدمت صادقانه .... (سکوت) نمی‌دونم گزارش بدم یا نه؟

**رضا:** منو جزو همکاران خوبتون معرفی کنین.

**محسن:** الان سرنخ دست منه، حیفه ولش کنم، اگه دارو دسته شونو شناسایی کنم، کلی پاداش نصیبم می‌شه.

**رضا:** پس احمد؟! .... احمد چی می‌شه؟!

**محسن:** تنها راه نجاتش اینه که دوستهاش رو لو بده، اونوقت تبرئه می‌شه (سکوت) الان پیداش می‌شه.

**رضا:** (با التماس) می‌دونین محسن خان! اگه به من احتیاجی نیست ...؟ (سکوت)

**محسن:** (بی‌اعتنا قدم می‌زند) خونسرد باش محسن! اگر بی‌احتیاطی کنی همه چی خراب می‌شه (سکوت قدم می‌زند) می‌دونم چیکار کنم (دندان کروچه می‌کند) اگه نتونم ازش حرف بکشم برای لای جرز دیوار خوبم (سکوت) هی! تو؟!

**رضا:** ب...ب... بله قربان

**محسن:** کلاه و عینک و بده بمن.

**رضا:** چشم (بیرون می‌آورد)

**محسن:** (عینک می‌زند و کلاه می‌گذارد) **سردته؟**

**رضا:** **نمی‌دونم والله ... هر چی شما بگین**

**محسن:** **بارونی رو می‌خوام**

**رضا:** **چشم** (بیرون می‌آورد)

**محسن:** (می‌پوشد) **شناخته می‌شم؟**

**رضا:** **نه ... نه... نه قربان**

**محسن:** (با هفت تیر مغز رضا را نشانه می‌گیرد) **دهنت چفت و بست داره؟**

**رضا:** **اختیار دارین محسن خان! چرا نداشته باشه، ما دوست هستیم.**

**محسن:** **اگه دست از پا خطا کنی زبونتو از قفا می‌کشم بیرون**

**رضا:** **هـ..هـ.. هر چی امر بفرمائین.**

**محسن:** **می‌ری خونه، ولی یه کلام با هیشکی صحبت نمی‌کنی، فهمیدی؟**

**رضا:** **چشم، چشم، مطئمن باشین**

**محسن:** (ساعتش را نگاه می‌کند) **وقتشه که بیاد** (سکوت) **برو** (رضا با خوشحالی می‌گریزد)

**محسن:** **نذار فخری به این زودی برگرده، در حیاط رو هم باز نذار.**

**صدای رضا:** **چشم، چشم، خداحافظ** (صدای در که باز می‌شود)

(محسن از سمت چپ خارج می‌شود. بعد از چند لحظه برمی‌گردد. یک شیشه، مقداری پنبه و یک دستنبد همراه آورده که روی میز می‌گذارد. بعد پشیمان می‌شود و همهٔ وسایل را در جیب می‌گذارد. سعی می‌کند وضع اتاق را به حالت اول برگرداند، بجز کتاب سوم، بقیه کتابها،

را در کیف می‌گذارد و حالت میز را به شکل اول برمی‌گرداند. هول است و همهٔ کارها را با عجله انجام می‌دهد. در همین لحظه صدای بسته شدن در حیاط بگوش می‌رسد و صدای پا از حیاط. محسن با حالتی عصبی و بلااراده بطرف کلید لامپ رفته آنرا خاموش می‌کند. صحنه تاریک را روشنی آغاز مجلس فرا می‌گیرد. محسن بسرعت در تاریکی پنهان می‌شود. احمد در آستانه در اتاق ظاهر شده است)

**احمد:** برق‌ها رفت؟!... همسایه‌ها که برق دارن؟! مامان...؟! بابا؟!... در حیاط رو بستم‌ها؟! نکنه خواب رفتین.

(پاورچین پاورچین جلو می‌آید، چشمانش به تاریکی عادت نکرده، آرام آرام اعلامیه‌ای از زیر بلوزش بیرون می‌آورد و لای کتاب می‌گذارد. هنوز کارش تمام نشده که محسن به آرامی به او نزدیک می‌شود و کلت را روی شقیقه‌اش می‌گذارد)

**محسن:** (در حالیکه سعی می‌کند صدایش را تغییر بدهد) **بی‌حرکت!**

**احمد:** (ترسیده) **اِ...اِ... تو کجا بودی؟!**

**محسن:** (فریاد می‌زند) **تکون نخور، مغزت رو می‌ریزم روی فرش.**

**احمد:** **اِ...اِ... تویی بابا؟!**

**محسن:** **خفه شو، برنگرد... بابات مرد... بابات رفت اون دنیا**

**احمد:** **تو کی هستی؟!**

**محسن:** **من از تو سئوال می‌کنم .... بتمرگ رو صندلی** (صندلی را کنار میز می‌گذارد و احمد را هل می‌دهد. احمد بلا اراده روی صندلی ولو می‌شود) **خب خب** (با حالت تمسخر) **که درو بستی .... خوب**

**کاری کردی .... حالا من و تو تنهائیم ... تو این خونه هیچکس نیست، می‌فهمی؟!**

(دورتر رفته می‌ایستد و در حالیکه کاملاً مراقب است سیگاری روشن می‌کند. دوباره به طرف میز می‌آید. چراغ مطالعه را روی صورت احمد تنظیم می‌کند و آنرا ناگهان روشن می‌کند. نور چراغ چشمان احمد را می‌زند. احمد دستش را به طرف چشمش می‌برد)

**محسن:** دستت رو بنداز!

(احمد دستش را روی میز می‌گذارد و سرش را پائین می‌اندازد)

**محسن:** (به زور سر احمد را به طرف نور می‌گیرد) **چشمات رو باز کن! ... باز کن!**

**احمد:** (بغض می‌کند) **مادرم کجاست؟ ... تو کی هستی؟**

**محسن:** **گفتم خفه شو** (قدم می‌زند. با تمسخر) **من دوستت هستم! ... نمی‌شناسی؟... یه دوست انقلابی** (قاه قاه می‌خندد) **تو هنوز خیلی بچه‌ای، اول راهی، سختی نچشیدی، زندان نرفتی من اومدم راه و رسم انقلابی شدن رو یادت بدم.**

(احمد آرام آرام دستش را به طرف کتاب دراز می‌کند محسن به او نزدیک می‌شود و او خیلی سریع دستش را عقب می‌کشد)

**محسن:** **می‌تونی منو رفیق صدا کنی ... رفیق باوفا** (احمد دوباره آرام آرام دستش را به طرف کتاب دراز می‌کند) **با چهار تا بچه فسقلی**

**که نمی‌شه انقلاب کرد** (جلوی میز می‌ایستد. احمد دستش را در همان حالت نگاه می‌دارد) **انقلاب خون می‌خواد، انقلاب مقاومت می‌خواد.**
**مقاومت اینطور نیست؟**

(ناگهان سُیگار روشن را روی دست احمد می‌گذارد. احمد با فریادی بلند از جا می‌پرد و دستش را عقب می‌کشد. محسن با یک حرکت او را روی صندلی می‌نشاند و قاه قاه می‌خندد. احمد با آب دهان دستش را خیس می‌کند و به گریه می‌افتد)

**محسن:** **من شرافتی هستم ... بهزاد شرافتی ... می‌شناسی؟ ... من خودم یه پا انقلابیم من هر دستی رو که بخواد دراز بشه و فضولی کنه قطع می‌کنم ... می‌سوزونم ... می‌فهمی** (می‌خندد) **جوونهای انقلابی منو خیلی دوست دارن، خیلی، می‌گن هر کی می‌خواد خودسازی کنه و پخته بشه باید بره زیر دست شرافتی .... بله ... شرافتی** (می‌خندد) **حالا هی گریه کن، این سزای دست درازیه ... مگه مادرت یادت نداده دست درازی نکنی؟**

(دستهای احمد را گرفته، با دستبند از پشت صندلی می‌بندد. احمد در حد توان مقاومت می‌کند و می‌گرید)

**احمد:** **مگه من چیکار کردم بی‌شرف؟! ... تو کی هستی آخه؟!**

(می‌گرید)

**محسن:** (می‌خندد) **حالا دستت می‌سوزه ولی نمی‌تونی تف مالیش کنی.** (کتاب را از روی میز برداشته قدم می‌زند)

**محسن:** **اینو از کی گرفتی؟!** (کتاب را جلوی صورت احمد می‌گیرد) **گفتم اینو از کی گرفتی؟ ... از کی؟** (سکوت. صدای هق هق احمد) **پس نمی‌خوای جواب بدی؟ ... خوبه ... خوبه ... آموزشهای اولیه رو داری ... بهت گفتن چیکار باید بکنی .... ولی من می‌دونم چطور ازت حرف بکشم.**

(کتاب را از روی میز می‌اندازد. قدم می‌زند. پشت صندلی می‌ایستد)

**محسن:** **حرف بزن ... مقاومت فایده‌ای نداره** (سیگار را به دست احمد نزدیک می‌کند) **حرف بزن** (نزدیکتر) **حرف بزن ...** (احمد فریادی از درد می‌کشد. محسن می‌خندد) **حرف بزن** (احمد بخود می‌پیچد) **حرف بزن ...**

**احمد:** **مال خودمه ... مال خودم ... ولم کن بی‌شرف.**

**محسن:** (می‌خندد) **سر من کلاه نمی‌ره.**

(سیگار را به دست احمد می‌چسباند. احمد فریاد جانکاهی کشیده و سعی می‌کند دستش را آزاد کند، از درد بخود می‌پیچد و می‌گرید)

**محسن:** ناله کن ... بنال ... هیچکس به دادت نمی‌رسه ... حتی اون مرتیکه که کتاب برات می‌آره ... دستت می‌سوزه؟ ... نه؟... آتیش سیگار خیلی سوز داره (می‌خندد) هیچ تو آینه به خودت نگاه کردی. چه صورت صاف و تر و تمیزی!... (سیگار را به صورت او نزدیک می‌کند) این سیگار رو می‌شه روی پیشونیت هم خاموش کرد ... یا تو چشمت ... یا تو گوشها ... حس می‌کنی؟ ... ها؟... می‌فهمی چی می‌گم؟ برای من خیلی ساده است... (قاه قاه می‌خندد) ولی رو پیشونی بهتره ... جاش می‌مونه ... برای همیشه اونوقت همه فکر می‌کنن که این جای مهره ... مهر نماز ... ارج و قربت زیاد می‌شه ... (سکوت) تازگیها نماز خون شدی؟ ... ها؟

(احمد با وحشت به سیگارکه هر لحظه بیشتر به صورت او نزدیک می‌شود نگاه می‌کند. نفس در سینه‌اش حبس شده است)

**محسن:** حرف بزن!... حرف بزن!

**احمد:** (سعی می‌کند صورت خود را از آتش سیگار دور نگهدارد) منکه همه چی رو گفتم!

**محسن:** حرف بزن ... کی برات کتاب می‌آره؟

**احمد:** معلممون ... معلممون ... ولم کن .... ولم کن... (می‌گرید)

**محسن:** (قدم می‌زند) بارک الله ... بارک الله ... تازه داری میای تو

خط.... تازه داری آدم می‌شی (می‌خندد) چه معلم خوبی، به به، کاش من هم یه اینطور معلمی داشتم، الان برای خودم یه پارچه آقا بودم (می‌خندد) اسمش چیه؟ ... اسمش؟

**احمد:** علیزاده ... علیزاده (ناله می‌کند و از درد بخود می‌پیچد)

**محسن:** به به ... به به ... چه اسم خوبی .... علیزاده!... علیزاده!.... اسم کوچیکش؟

**احمد:** سهراب ... سهراب علیزاده!

**محسن:** بارک الله پسر خوب ... داری سر عقل می‌آی

(کتاب را ورق می‌زند. اعلامیه‌ای که احمد لای آن گذاشته برمی‌دارد و زیر نور چراغ مطالعه می‌کند)

**محسن:** اینو کی بهت داد؟ ...ها؟ (سکوت)

**احمد:** تو کی هستی؟!

**محسن:** جواب منو بده!

**احمد:** تو!... تو!...

**محسن:** من که خودمو معرفی کردم

**احمد:** با پدرم چیکار کردی؟ ... مادرم کجاست؟

**محسن:** خفه شو! .... من ازت سئوال می‌کنم ... گفتم اینو از کی گرفتی؟

**احمد:** تو خیابون افتاده بود ... دستهامو باز کن، می‌سوزه ...

**محسن:** باز داری از خط خارج می‌شی‌ها.

**احمد:** اعلامیه‌ها رو پخش کرد بین مردم و رفت ... من حتی قیافه‌اش هم یادم نمی‌آد

**محسن:** عجب!... عجب!... سیگارم داره تموم می‌شه ... می‌خوام خاموشش کنم.

**احمد:** همینه که گفتم.

**محسن:** (سیگار را به دستهای احمد نزدیک می‌کنه) قسم بخور ... قسم بخور

**احمد:** (فریاد می‌کشد) به جان پدرم نمی‌شناسمش ... نمی‌شناسمش

**محسن:** (ناگهان جا می‌خورد. سیگار را به سرعت زیر پا له می‌کند) مگه جون بابات علف خرسه؟

**احمد:** پس به چی قسم بخورم؟

**محسن:** به اون کسی که دوستش داری، به اون مرتیکه، سهراب علیزاده.

**احمد:** هر دو نفر برام عزیزن (سکوت) با پدرم چکار کردی؟

**محسن:** خفه شو! بیچاره احمق! پدرت برات چیکار کرده؟ اگه عرضه داشت تربیتت می‌کرد که به این راهها کشیده نشی.

**احمد:** بابام زحمتمو کشیده ... اینکارها هم عیب نیست ... بجای اینحرفها دستامو باز کن

**محسن:** داری منو کفری می‌کنی‌ها.... پدرت اگه می‌دونست تو از این کثافت‌کاریها می‌کنی شقه شقه‌ات می‌کرد (با اعصاب خراب و

دستهای لرزان، سیگاری بیرون آورده، کبریت می‌کشد)

**احمد:** دیگه بسه ... چی می‌خوای از جون من؟ ... سیگار رو خاموش کن!

(محسن که کبریت را روشن کرده، همانطور خشکش می‌زند. کبریت به انتها می‌رسد، دستش می‌سوزد و آنرا می‌اندازد و سیگار را زیر پا له می‌کند)

**محسن:** بهتر نیست ... بهتر نیست با هم دوستانه صحبت کنیم؟ (سکوت) هان؟... (سکوت. دستهای احمد را باز می‌کند. احمد دستهایش را جمع کرده سعی می‌کند با آب دهان محل سوزش را التیام بخشد) تو خودت پسر خوبی هستی ... من می‌شناسمت ... امان از دوست بد .... امان از دوست بد (سکوت)

**احمد:** با پدر و مادرم چیکار کردین؟... پدرم هیچ گناهی نداره.

**محسن:** خیالت راحت باشه ... سالم و سرحالند

**احمد:** حالا می‌خوای با من چیکار کنی؟ ... می‌رم زندان؟

**محسن:** اگر پسر خوبی باشی نه.

**احمد:** پدرم این وسط هیچکاره است .... باهاش کاری نداشته باش

**محسن:** با محسن کاری ندارم ... فقط می‌خواهم نصیحتش کنم.

**احمد:** با سیگار؟!

**محسن:** (با حالتی پدرانه) احمد؟!... من آدم مهربونیم (شیشه و پنبه را بیرون می‌آورد) بیا، دواگلی ... دستتو خنک می‌کنه (روی میز

می‌گذارد)

**احمد:** تو کی هستی؟ (سکـــوت) فقط ناراحتم که چرا پای پدرمو کشوندم وسط ... ببین! چیزی هم ازش گرفتین؟ (با پنبه روی زخمها دوا می‌زند)

**محسن:** نه .... چطور مگه؟

**احمد:** هیچی ... هیچی (سکوت)

**محسن:** البته چند مدرک جرم پیشش بوده ولی من فکر کردم اونها هم مال خودته.

**احمد:** چی پیدا کردین؟

**محسن:** خودت بهتر می‌دونی؟

**احمد:** اونها مال پدرم نیست، همش مال منه.

**محسن:** باورم نمی‌شه

**احمد:** پدرم یک کتابخونه کوچولو داره ... من جلد بعضی از اونها رو درآوردم زدم به کتابهای خودم

**محسن:** (سست مـــــی‌شود) احمد؟!... احمد؟!... پس اون کتابها همش ضاله است؟

**احمد:** منو به اسم صدا نکن.

**محسن:** تو... تو... به پدرت هم رحم نکردی؟ (سکوت سنگین) توبه کن احمد؟... توبه کن من کارت رو درست می‌کنم.

**احمد:** دیگه هیچی برایم مهم نیست ... شما رفتنی هستین

**محسن:** تو... تو... چی می‌خوای از جون این مملکت وقتی اینقدر

ساکت و آرومه؟

**احمد:** کجاش آرومه، داد همه در اومده.

**محسن:** اینها بلوفه .... فکر می‌کنی این چشمهای صاحب مرده‌ام کوره، و نمی‌بینه؟!

**احمد:** آره، کوری، نمی‌بینی، منو بکش! .... برو علیزاده رو هم بکش!... با شکنجه و کشتار دهن مردمو نمی‌شه بست.

**محسن:** باورم نمی‌شه ... این حرفها از دهن تو درمی‌آد؟

**احمد:** دارم چشم و گوشتو وا می‌کنم ... شاید سر عقل بیای

**محسن:** (بکلی سست می‌شود) تو... تو.. احمد! خیلی عوض شدی (با خود) محسن! تو دیگر پدر نیستی، تو دیگر پسر نداری ...

**احمد:** (برمی‌خیزد و سعی می‌کند در تاریکی صحنه محسن را ببیند اما چشمش هنوز به تاریکی عادت نکرده) اینها رو دیگه همه می‌دونن، چهل روز پیش قم بود، دیروز تبریز ... فردا هم تمام مملکت.

(محسن زانو می‌زند. عینکش روی زمین می‌افتد. احمد که حالا چشمش به تاریکی صحنه عادت کرده تا حدودی چهرهٔ محسن را تشخیص می‌دهد. وحشت زده و عقب عقب به انتهای اتاق رفته سعی می‌کند با دست کلید اتاق را روشن کند. صحنه روشن می‌شود. احمد خیره خیره به محسن می‌نگرد. محسن کلاهش را بر می‌دارد و با حالت تضرع و ضعف به احمد نگاه می‌کند)

**احمد:** تو!... تو!... تو چقدر شبیه پدرم هستی؟

**محسن:** من پدرتم بی‌معرفت، من پدرتم، ببین به چه روزی افتادم؟

**احمد:** (به زخمهای دستش می‌نگرد و دوباره به چهره محسن زل می‌زند) با پدرم چکار کردی؟ پدرم کو؟

## «تابلوی دوم»

(مادر با چادر سیاه و بلندش وارد می‌شود. کفنی خونین در یکدست دارد و گلی در دست دیگر. کفن را کنار دیوار پهن می‌کند و گل را روی کفن می‌گذارد و همانجا بحالت عزا زانو می‌زند)

**صدای پس‌زمینه:** بهار آمد به صحرا و در و دشت
شهیدان را وطن آلاله گون گشت
به صحرا می‌روم آلاله چینم
به گوش آیوندای حق زگلگشت

## «مجلس سوم»

(اتاق بازجویی ساواک با یک میز، دوصندلی، تلفن و مقداری خرت و پرت روی میز از قبیل قلم و کاغذ و مانند آن. مصطفی کتک مفصلی خورده، روی صندلی با سر و صورتی کوفته و خونین نشسته است و هق هق می‌کند. بازجو که کت و شلوار تمیزی پوشیده وارد می‌شود و در حالیکه تظاهر می‌کند از کوفتگی و زخمی شدن مصطفی بشدت متأثر شده بـه طـرف او می‌رود)

**بازجو:** اِ...اِ...اِ...، مگه آسودگی شاخ به شکمت می‌زد بابا جون (پخ پخ می‌کند) چیکار کردی آوردنت اینجا؟

**مصطفی:** (هق هق کنان) چه می‌دونم؟ به اَ...اَ... اسب شاه گفتم یابو

**بازجو:** (پشت میز می‌نشیند) با این شاهقلی پدرسوخته سرشاخ نشو، خوب و بد حالیش نمی‌شه، موشو آب می‌کشه درسته قورت می‌ده (سکوت) خب آقا مصطفی! اگه با من راه بیای و بگذاری سر و ته قضیه رو هم بیارم ولت می‌کنم بری، باشه؟!

(مصطفی سری به علامت تأئید تکان می‌دهد)

**بازجو:** اگه از همون اول بد قلقی نمی‌کردی به این روز نمی‌افتادی؟ (می‌خندد. روی کاغذ چیزهایی یادداشت می‌کند) اینها برای خالی نبودن عریضه است (با صدای بلند می‌خواند) مصطفی عسگری، ۳۳ ساله کارگر رنگ کار، مجرد،... درسته؟

**مصطفی:** ب..ب.. بله

**بازجو:** ببینم؟ ... تو چرا زن نگرفتی؟

**مصطفی:** (سکوت. آه می‌کشد) خدا دونه مـ...مذیک بنده هستم
سه چیزم داده و شـ..شـ.. شرمنده هستم
دو تا دست و دو تا پا و دو تا چـ..چـ.. چشم
کنم شـ..شـ.. شکر خدا تا زنده هستم

**بازجو:** (قاه قاه می‌خندد) به به .... شعر هم که بلدی ... عالیه ... عالی

**مصطفی:** قا... قا... قابلی نداره (سکوت)

**بازجو:** تو محل بهت می‌گفتن بحرالعلوم! ... چرا؟

**مصطفی:** برای اینکه عـ..عـ.. عقل درست و حسابی ندارم

**بازجو:** عجب .... بحر العلوم یعنی چه؟

**مصطفی:** نـ..نـ.. نمی‌دونم، مثل اینکه فحشه

**بازجو:** (قاه قاه می‌خندد و یادداشت برمی‌دارد) خب، آقا مصطفی، تو دیگه می‌تونی بری

**مصطفی:** (ناباور) بـ..بـ.. برم خونه؟! (برمی‌خیزد)

**بازجو:** بله ... به سلامت

**مصطفی:** (این پا و آن پا می‌کند) د...د... دیگه کاری ندارین؟

**بازجو:** نه، فقط قول بده دیگه سراغش نری، باشه؟

**مصطفی:** ب..ب..بله؟ کـ..کـ.. کی؟!

**بازجو:** می‌دونی، من برای خوبی خودت می‌گم، این یارو خیلی ارقه است (سکوت) هنوز اونجاست؟ (می‌ایستد)

**مصطفی:** ک..ک.. کجا؟

**بازجو:** خب، چطوری بگم (سکـوت. قـدم مـی‌زند) راستشو بخوای پریروز اینجا بود، پیش من.

**مصطفی:** پریروز؟!

**بازجو:** (ناگهانی) اصلاً باورت می‌شه اون تو رو لو داده باشه؟

**مصطفی:** اسماعیلی؟!

**بازجو:** (بازجـو کـه سـر نـخ را گـیر آورده) اسماعیلی؟! (لبـخندی شـیطانی چهره‌اش را می‌گشاید) آره، آره، اسماعیلی ... اسماعیلی بشین (مــصطفی مـی‌نشیند) الان دکتر خبر می‌کنم بیا و به سر و صورتت برسه، باشه؟

**مصطفی:** خـ..خـ.. خودش خوب می‌شه (سکوت)

**بازجو:** از اسماعیلی بگو ... چه جور آدمیه؟ ... چیکار می‌کنه؟ .... با کی مراوده داره؟ (سکوت) نمی‌خوای جواب بدی؟

**مصطفی:** چـ..چـ.. چرا؟ هر چی داره می‌ریزم رو داریه.

**بازجو:** بارک الله ... آفرین"... باور کن تمام این بدبختیها رو اون سرت آورده (آماده برای یادداشت) خب، بگو، بگو

**مصطفی:** (به فکر فرو می‌رود) اسماعیلی خـ..خـ.. خیلی گنده است، یعنی رستم صولت و اَ..اَ... افندی پیزیه، (مــی‌خندد) به ماتحتش می‌گه دنبالم نیا بو می‌دی.

**بازجو:** (هم می‌خندد) عجب! چه مشخصات دقیقی! (آهسته) دربارهٔ اعلیحضرت چی می‌گه؟

(مصطفی نمی‌فهمد. بازجو سئوال را طوری دیگر مطرح می‌کند)

**بازجو:** ببینم تا حالا دیدی به شاه فحش بده؟

**مصطفی:** نـ..نـ.. نه نه بر عکس، هـ...هـ.. همیشه ازش تعریف می‌کنه.

**بازجو:** تو آدم ساده‌ای هستی مصطفی (آهســـــته) دو دوزه بازی می‌کنه، دروغ می‌گه، من می‌شناسمش، منتها مدرک ندارم.

**مصطفی:** بـ..بـ.. بله، دروغهایی می‌گه که آ...آ... آدم شاخ در می‌آره.

**بازجو:** یه روده راست تو شیکمشون نیست. من اینها رو می‌شناسم (سکوت) بخصوص درباره اعلیحضرت، خروار خروار دروغ بهم می‌بافن.

**مصطفی:** بـ..بـ.. بله، اسماعیلی هم همینطوره (آهسته) مـ..مـ.. مثلاً می‌گه یه بار با شاه کشتی گرفته

**بازجو:** (قاه قاه می‌خندد) با اعلیحضرت؟!

**مصطفی:** مـ..مـ.. می‌گه شاه رو ضربه فنی کرده، برای همینه که شاه باهاش لج شده و از کاخ بیرونش کرده

**بازجو:** نگفتم، سمپاشی می‌کنه مادر بخطا (یادداشت برمی‌دارد) من می‌دونم تو بیگناهی، گول خوردی، همش زیر سر این پدر سوخته است، زور بالا سرتون بوده، زور

**مصطفی:** بـ..بـ.. بله، زور، همش زور سـ..سـ.. سربالا می‌گه، بعدش هم می‌گه اگه جیـ..جیـ.. جیکتون در بیاد از نون خوردن می‌ندازمتون

**بازجو:** (که فکر می‌کند کلکش گرفته) خب ... خب ... تعریف کن

**مصطفی:** می گه مـ..مـ.. من گزک دارم، اگه جایی بـ..بـ.. بروز بدین تا آخر عمر آب خنک می‌خورین.

**بازجو:** (یـادداشت بـرمی‌دارد) این اسماعیلی درسشو خوب روونه، دوست دارم ببینمش (بافریاد) شاهقلی

**صدای شاهقلی:** بله قربان

**بازجو:** یه چایی قند پهلو واسه آقا مصطفی بیار

**صدای شاهقلی:** چشم قربان، الان حاضر می‌شه.

**بازجو:** تو آدم ساده‌ای هستی مصطفی، بگذار این اسماعیلی دوباره بیاد اینجا، می‌دونم چطوری خشتکشو بکشم رو سرش حالا مدرک دارم (قـدم مـی‌زنم) تا حالا دیدی بعضی کارها رو یواشکی بکنه؟!

**مصطفی:** (به فکر فرو می‌رود) اسماعیلی فقط وقتی مـ..مـ.. مایه می‌خواد یواشکی کار می‌کنه

**بازجو:** مایه چیه؟

**مصطفی:** (می‌خندد) نـ..نـ.. نمی‌دونین مایه چیه؟

**بازجو:** نه نمی‌دونم.

**مصطفی:** این رمز، ر...ر... رمز!

**بازجو:** (می‌نشیند. یادداشت برمی‌دارد) رمز؟! رمز؟! عجب! عجب! رمز برای چی؟

**مصطفی:** واسه جنس دیگه، و...و... وقتی می‌خوان رد کنن (سکوت) تا آبستن نشه نمی‌گذاره آ...آ... آبش کنن.

**بازجو:** آبستن؟! ... اینهم رمزه؟!

**مصطفی:** آره دیگه. خـ..خـ.. خودش می‌گه اینها لکلکونه است.

**بازجو:** لکلکونه؟! ... خیلی عجیبه! (یادداشت برمی‌دارد) ببینم! رفقاشو می‌شناسی؟ مثلاً .... کسی که باهاش تو این کارها دست داشته باشه؟

**مصطفی:** (فکر می‌کند) خودش می‌گه ر...ر... رئیس کلانتری باهاش اینطوریه (دو دستش را بهم گره می‌کند)

**بازجو:** (وحشتزده یادداشت برمی‌دارد) رئیس کلانتری؟ (سکوت) پس توی کلانتری هم نفوذ کرده. خیلی عجیبه (سکوت) تا حالا دیدی اسلحه حمل کنه؟

**مصطفی:** اَ...اَ... اصلاً بدون اسلحه جایی نمی‌ره.

**بازجو:** جدی می‌گی؟ عجب! ... عجب!... عنصر خیلی خطرناکیه (گوشی تلفن را برمی‌دارد) فکر می‌کنی امروز بتونیم گیرش بیاریم؟

**مصطفی:** بـ...بـ... بله می‌شه.

**بازجو:** (خوشحال) مطمئنی؟! (می‌خندد) بالاخره گذر پوست به دباغخونه می‌افته، خشتکشو می‌کشم رو سرش (شماره می‌گیرد) الو؟... الو؟... ۵۶۰ مرکزی رو بده (سکوت) الو؟!.... الو؟!... من خاقانی از کمیته .... سلام .... سلام ... گوش کن ... این پیام رو مخابره کن .... آره.... آماده‌ای؟... خوب گوش کن.... از خورشید به تمام سیاره‌ها.... از خورشید به تمام

سیاره‌ها.... نمکدان شکست... آره ... آره... گوش کن .... تابلوی ورود ممنوع تهیه کنید و زرد چوبه به همراه داشته باشید ... فهمیدی؟ تمام ... آره... آره ... تمام (گوشی را می‌گذارد) هنوز برام روشن نشده این اسماعیلی از کی دستور می‌گیره؟ ... یعنی ... از کجا دستور می‌گیره

**مصطفی:** خودش می‌گه هی..هی.. هیشکی جرأت نمی‌کنه بمن دستور بده جز رئیس کلانتری

**بازجو:** عجب! ... پس حسابی پشتش گرمه، خیلی جالبه (سکوت) خب، آقا مصطفی! حالا بگو ببینم، این مرتیکه رو کجا می‌شه پیدا کرد؟

**مصطفی:** تو ک..ک.. کلانتری، بگین با سرکار اسماعیلی کار دارم.

**بازجو:** (متعجب) سرکار اسماعیلی؟! اسم مستعاره؟!

**مصطفی:** یعنی چی؟!

**بازجو:** اه ... ببینم ... معمولاً چه لباسی می‌پوشه؟

**مصطفی:** مگه لِ..لِ.. لباس پاسبونها با هم فرق داره.

(سکوت سنگین)

**بازجو:** (از کوره در می‌رود) می‌دونی از کی داری حرف می‌زنی؟!

**مصطفی:** (می‌خندد) ا...ا... از سرکار اسماعیلی دیگه ... سـ...سـ.. سرکار اسماعیلی خودمون

**بازجو:** دیوونه خل! ... این پنج شیش تا نوارو از کی گرفتی؟

**مصطفی:** شـ..شـ.. شما پرسیدی اسماعیلی کیه؟!

**بازجو:** جواب منو بده قرشمال، اینها رو کی بهت داده سرتق حرومزاده؟ (کاغذی را که پر از یادداشت کرده بود پاره می‌کند) اینها رو کی بهت داده؟

**مصطفی:** خریدمش

**بازجو:** واسه من گربه می‌رقصونی؟ خیلی خوب، می‌دم این شاهقلی ... (حرفش را می‌خورد. گوشی تلفن را برمی‌دارد و با عصبانیت شماره می‌گیرد) الو؟ .... ۵۶۰ مرکزی رو بده (سکوت) الو؟... الو؟... من خاقانی از کمیته ... ببین این پیام رو دوباره مخابره کن ... آماده‌ای؟ ... خوب گوش کن .... از خورشید به تمام سیاره‌ها ... آره... آره... گوش کن... نمکدان نشکست .... درسته .... تابلوی ورود ممنوع لازم نیست زردچوبه هم نمی‌خوایم ... آره ... درسته ... تمام .... تمام (گوشی را با عصبانیت روی تلفن می‌کوبد) اگه علی ساربونه که ...

(شاهقلی که هیکل بزرگ و قیافه بزن بهادری دارد وارد می‌شود، با یک سینی و دوفنجان چای و قندان)

**شاهقلی:** اینهم برای آقا مصطفی که بچه حرف شنویه (سینی را روی میز می‌گذارد)

**بازجو:** اون چایی بخوره تو سرش، یه ساعته داره بحر طویل می‌خونه، پاتیلش کن حرومزاده‌رو (پشت میز می‌نشیند)

(شاهقلی که به وظیفه‌اش آشناست، مصطفی را از روی صندلی پائین کشیده، پرت می‌کند روی زمین، و پایش را روی سینه و گردن او گذاشته، فشار می‌دهد)

**شاهقلی:** **مگه قرار نشد جفتک نپرونی، مغز خر که نخوردی بد لعاب بیمبو** (به بازجو) **کتک خورش سفته لامصب**

**مصطفی:** (که فشار زیادی را تحمل می‌کند) **آقا؟!... آقاجان؟!...**

**شاهقلی:** (لگد محکمی به او می‌زند) **یه کاری کنم رَبّ رُبّ تو یاد یاد کنی، همش آقا... آقا** (به طرف میز رفته، با بازپرس چایی می‌خورد)

**مصطفی:** (که از درد بخود می‌پیچید) **آقا؟!... من میام پیشت** (می‌گرید) **باز بیا تو خوابم ... ا...ا... انگشتت رو بذار رو زبونم ... تا زبونم گ..گ.. گویا بشه ... من میام پیشت ...**

**شاهقلی:** (چایی را تمام کرده، لگدی به مصطفی می‌زند) **خفه شو!** (لگد دیگر) **حال خوب پیلی پیلی می‌ری و و الزاریات می‌خونی؟ بلبل شاه طهماسب!** (به بازجو) **من که گفتم قربان، خر با بوسه و پیغام آب نمی‌خوره.**

(مصطفی از درد به خود می‌پیچد)

**بازجو:** **من از چریکش حرف کشیدم، می‌فهمی؟ از چریک .... حالا علاف یه آدم خل و چل شدیم (سکوت) چاره درد ما حکومت نظامیه .... حکومت نظامی (سکوت)**

**شاهقلی:** **حالا چیکارش کنیم؟**

**بازجو:** **ولش کن بره، چی بهش بگیم وقتی ماخلق‌اللهش می‌لنگه**

(شاهقلی یقه مصطفی را گرفته و او را دنبال خود می‌کشد)

**شاهقلی:** **مرحمت عالی زیاد ... قسر دررفتی‌ها** (بـه بـازجـو) **راست می‌گن آدم نفهم دو هزار من زور داره**

(بازجو کاغذها و یادداشتها را جمع می‌کند و همگی بیرون می‌روند)

(صحنه تاریک می‌شود)

## «تابلوی سوم»

(نور بر صحنه می‌تابد یک سرباز مسلح کنار دیوار قدم می‌زند، چند لحظه بعد سرباز دوم وارد می‌شود)

**سرباز ۱:** سردمه!

**سرباز ۲:** ترسیدی! (سکوت) شهریور خیلی مونده به سرما

**سرباز ۲:** (آه می‌کشه) چهار ماه و سیزده روز دیگه خدمتم تمومه

**سرباز ۱:** چهار ماه و ۱۲ روز دیگر، صبح هفدهم

**سرباز ۲:** راست می‌گی ... ۱۷ شهریور

(مادر وارد می‌شود. سرباز ۱ به‌سرعت تفنگش را آماده می‌کند)

**سرباز ۱:** ایست!...

(سرباز ۲ با دست جلوی او را می‌گیرد. مادر با وقار و مطمئنی جلو می‌آید. با نگاهی خیره و عبرت آموز آنها را می‌نگرد سرباز ۱ و ۲ نگاهشان را می‌دزدند. مادر با همان آرامش خارج می‌شود سکوت.)

**سرباز ۱:** هنوز اعلام نکردن حکومت نظامیه!

(سکوت سنگین)

**سرباز ۱:** **هی؟!... من هم سردمه.**

**سرباز ۲:** **ها؟!** (سکوت) **نگاه کن. سپیده زده. سرخ! مثل خون!...** (قدم زنان از طرفین صحنه خارج می‌شوند)

**براین خوناوه ریزان خون بگریم**
**بر این خون کاکلان افزون بگریم**
**همه گویند شرمت باد بگری**
**ز خون این هزاران چون بگریم؟**

# «مجلس چهارم»

(مسجد، با یک منبر در سمت راست. غلام با لباس سیاه گوشه‌ای کز کرده و زانوی غم در بغل گرفته است ... گاه و بیگاه آه می‌کشد و با نگاهی سرشار از درد و رنج به نقطه‌ای خیره می‌شود. مصطفی با حالتی آشفته کنارش)

**مصطفی:** گ..گ.. گفتم مواظب باش مرتضی... بعد کمکش کردم... ا...ا... از این بمب‌های گریه‌آور انداختن ... دنیا سیاه شد ... تیر! .... صدای تیر! ... گ..گ.. گریه که تموم شد ... مرتضی گوشه پیاده‌رو افتاده بود... (سکوت بغض می‌کند) ای..ای.. اینبار راستکی گریه کردم ... (سکوت)

**غلام:** (زیر لب) ایگید ال موشدی (بزرگ شده بود) ... (آه می‌کشد)

(قاسم با لباس سیاه، یک ساک و تعدادی عکس امام وارد می‌شود. نگاهی به مصطفی می‌اندازد و نگاهی به غلام)

**قاسم:** (کفشهایش را در می‌آورد) آقای افتخاری نیومد؟ (سکوت جوابی نمی‌شنود آه عمیقی کشیده سر تکان می‌دهد. در سکوت کامل کنار مصطفی می‌نشیند)

**غلام:** (آه می‌کشد) ای الله الله الله ....

**قاسم:** چه سوت و کورا! (سکوت) محمد نیست قرآن بخونه؟

**مصطفی:** پیـ..پیـ.. پیداش می‌شه.

(قاسم سخت در افکار آشفتهٔ خود غوطه‌ور است)

**صدای محسن:** (از بیرون) یاالله ... یاالله ...

(وارد می‌شود)

**محسن:** سلام علیک ... (با نگاه مشکوک و کنجکاو اطراف را نگاه می‌کند)

(غلام و مصطفی در افکار خویش غوطه‌ورند)

**محسن:** مثل اینکه کسی اینجا نیست (همچنان اطراف را با نگاه می‌کاود)

**قاسم:** کاری داشتین؟

**محسن:** که اینطور... که اینطور... (جلوتر می‌آید)

**قاسم:** حاج آقا! اینجا مسجده نماز می‌خونن، با کفش نیاین داخل

**محسن:** (عقب می‌رود) اِ...اِ... ببخشید (آخرین نگاههای کنجکاو را به صحن می‌اندازد) پس گفتین هیچکس نیست .... که اینطور ... که اینطور ... (در حال خروج) خب .... خداحافظ

**قاسم:** ما که هستیم برادر ....اِ....اِ (محسن خارج می‌شود) این کیه دیگه! (سکوت)

**غلام:** (آه می‌کشد) ای الله الله الله ....

**قاسم:** آقای افتخاری کی میاد؟

**مصطفی:** میـ..میـ.. میاد (قدم می‌زند) سرش شلوغه

(سکوت سنگین)

(سهراب با کیفی که زیر بغل زده، هراسان وارد می‌شود. نگاهی به جمع انداخته کفشش را در می‌آورد)

**سهراب:** پس درسته؟! (سکوت. جوابی نیست. به طرف غلام رفته بازوی او را با همدردی و مهربانی می‌فشارد) نـ..نـ.. نمیدونم چی بگم ... (کیف را زمین می‌گذارد) پسرت شاگرد من بود، دو سال شاگرد من بود ... (سکوت با ناراحتی) این حرفها چیه که من می‌زنم ... اینها که براش پسر نمیشه.

(مصطفی ناگهان زانو می‌زند و به گریه می‌افتد)

**مصطفی:** پـ..پـ.. پام پیش نمیاد... دستهام خالیه ... و گرنه! (سکوت) خوش بحالت مرتضی

(سکوت سنگین)

**سهراب:** آقای افتخاری کجاست؟

**قاسم:** قراره یاد!

**سهراب:** کارت رو از دست دادی؟

**قاسم:** بله. مرگ یکبار، شیون یکبار ... حالا کتاب می‌فروشم و ... عکس و ... از این چیزها ...

**سهراب:** (کیف را برداشته مقداری کاغذ بیرون می‌آورد و به قاسم می‌دهد) اینها رو تایپ کردم

**قاسم:** دستت درد نکنه (کاغذها را زیر بلوزش پنهان می‌کند) می‌دم آقای افتخاری

**سهراب:** (آه می‌کشد) خدایا!... کی باور می‌کرد؟...

(سکوت سنگین)

**سهراب:** اینجا خیلی ساکته ... بقیه کجان؟

**مصطفی:** رفتن خونه غلام...

**قاسم:** کم کم پیداشون می‌شه (سکوت) آقای افتخاری برای نماز شب برنامه گذاشته (توجه مصطفی جلب می‌شود) برنامه حسابی؟

**سهراب:** خیلی خوبه (مکث) خدایا کی فکرشو می‌کرد؟

**قاسم:** اون رو می‌بریم بهشت زهرا ... از همینجا ... جمعیت زیادی جمع می‌شه.

**سهراب:** بله...

**غلام:** (آه می‌کشد) ای الله الله الله ....

(نگاه قاسم به مصطفی می‌افتد)

**قاسم:** چی شده مصطفی تو که داری خودتو هم از بین می‌بری! (سکوت)

**مصطفی:** اگه منو ندیدی حـ..حـ.. حلالم کن.

**سهراب:** این حرفها چیه؟!

**قاسم:** از وقتی مرتضی رفته اینطوری شده.

**مصطفی:** نه ... چند شبه پشت سر هم آقا رو خواب می‌بینم.

**قاسم:** (با تمسخر) خدا بگم چیکارت کنه.

**مصطفی:** راست می‌گم ... هـ..هـ.. همش آقا رو خواب می‌بینم.

**غلام:** (آه می‌کشد) ای الله الله الله ....

**مصطفی:** دیـ..دیـ.. دیشب دوباره اومد تو خوابم ... تو یه دشت بی در و پیکر ... مـ..مـ.. من جلوش زانو زدم ... آقا انگشت گذاشت رو

زبونم ...ز...ز... زبونم گویا شد ... بعد دست کشید رو سـ...سـ... سرم ... تو دستش یه پر طاووس بود ... رو سینه‌ام یه چیزهایی نوشت ... سینه از هم با...با... باز شد... بازِباز... ولی من اصلاً نفهمیدم .... درد نداشت ... بـ...بـ.. بعد رفت کرد تو سینه ... یه کبوتر درآورد ... یه توفاق ... اونوقت توفاق رو ول کـ..کـ.. کرد تو هوا... من سبک شدم سبک سبک ... تـ..تـ.. توفاق پر زد ... پرزد و اونقدر اوج گرفت که شد یـ..یـ.. نقطه بعد من نیگاه کردم دیدم آ...آ... آقا نیست ... مـ... مـ... مصطفی هم نبود .... تو دشت بی در و پیکر هـ..هـ.. هر چه گشتم نه آقای رو پیدا کردم نه مصطفی رو ... نه آقا بود نه مصطفی ... (به آرامی می‌گرید)

**غلام:** (به مصطفی نگاه می‌کند. دوباره سرش پائین می‌افتد. آه مـی‌کشد) ای الله الله الله ....

**سهراب:** ان‌شاءا... که خیره

**قاسم:** ای دل غافل! ... تا حالا قدر مصطفی رو نمی‌دونستیم.

**سهراب:** کی فکرشو می‌کرد؟ (سکوت) خدایا...

**قاسم:** (اشاره به مصطفی) قراره امشب برامون سخنرانی کنه

**مصطفی:** مـ..مـ.. من؟

**قاسم:** امشب اول غلام صحبت می‌کنه، بعد تو ... آقای افتخاری گفت .... بعد از نماز شب ...

**مصطفی:** مـ..مـ.. منکه نمی‌تونم حرف بزنم... ز...ز...زبونم می‌گیره

**سهراب:** مهم نیست...

**مصطفی:** حا...حا...حالا چرا من؟

**قاسم:** پس کی؟

**مصطفی:** آقای معلم! ... آقای افتخاری! ... خیلی‌ها هستن.

**سهراب:** ای بابا ... من چی دارم بگم؟ ... معلم ما تویی. منکه معلم نیستم. (سکوت. زمزمه کنان با خودش) کوه رنج و بدبختی! .... تو می‌تونی بایه کلمه زمین و زمان رو بهم بریزی....

**مصطفی:** مـ..مـ..من؟! از چی بگم؟

**سهراب:** از این بی همه چیز .... اینهمه کشتار ... شکنجه ... خون

**مصطفی:** نه ... نه ...

**سهراب:** همون شعر خوندنت از صدتا سخنرانی بهتره

**مصطفی:** ولی مـ..مـ.. من آماده نیستم.

**قاسم:** حالا خیلی مونده تا نماز شب ...

**مصطفی:** ها؟!...

**غلام:** (آه می‌کشد) آی آلله آلله آلله ...

(سکوت سنگین)

(مصطفی به آرامی برمی‌خیزد. کنار منبر می‌رود روی اولین پله آن می‌ایستد. نور موضعی مصطفی را در تفکراتش نشان می‌دهد. بقیه در تاریکی واقع شده‌اند. صدای صلوات جمعیتی زیاد. مصطفی میکرفون را تنظیم می‌کند. در طول سخنرانی لکنت زبان ندارد)

**مصطفی:** (بـــا فـروتنی و خشـوع) **بسم‌الله الرحمن الرحیم** (سکـوت) نمی‌دونم چی باید بگم؟ (سکوت) اگه از غم و غصه بگم، که شما غم و غصه‌تون بیشتر ازمنه، حرفهایی بزنم پر جوش و خروش که شما همینجوری جوش و خروشتون خیلی زیاده ... از شاه جنایتکار بگم، که شما بهتر از من می‌دونین از اینهمه کشتار و شکنجه، باز همینطور .... پس چی بگم؟ (مکث، آه مـــی‌کشد) وقتی کوچیک بودم، تو ده ما، یه جوبی بود، آبش زلال، مثل شیشه ... گاهی با خودش سیب و گلابی و میوه‌جات می‌آورد .... ما همیشه سر این چیزها دعوا داشتیم .... بچه بودیم دیگه .... من دوست داشتم بدونم این جوب از کجا می‌آد؟ .... هر وقت از مادرم می‌پرسیدم می‌گفت از بهشت شداد ... منظورش باغ اربابی بود ..... یه بار پرسیدم اگه بریم بهشت شداد اونقدر سیب و گلابی هست که سیرمون کنه؟ ... مادرم گفت: بیشتر از شکمت هم هست .... ولی دعا کن بری بهشت خدا ... بهشت شداد بدرد نمی‌خوره (سکـــوت) حالا اگر چه این شداد بی همه چیز همون جوب آب رو هم برامون باز نگذاشته ... اگر چه تو خونهٔ خودمون هم راحتمون نمی‌گذاره .... دائم کشت و کشتار و شکنجه و جنایت .... ولی وقتی یاد حرف مادرم، می‌افتم، تازه می‌فهمم که بهشتهای شداد، هیچکدوم بدرد نمی‌خوره .... پس ما همه برای بهشت خدا بجنگیم و

**بهشتهای شداد رو خراب کنیم** (صدای تکبیر جمعیت) **من دیگه حرفی ندارم ... فقط یک شعر براتون می‌خونم که تا حالا معنی‌اش رو نمی‌دونستم، ولی حالا می‌فهمم .... خوب می‌فهمم.**

**یک ذره، ز حد خویش بیرون نشود**
**خودبینان راه معرفت افزون نشود**
**آن فقر که «مصطفی» بر آن فخر آورد**
**آنجا نرسی تا جگرت خون نشود**[۱]

(جمعیت صلوات می‌فرستد)

(کم کم صدای جمعیت با سر و صدای عزاداری بهم می‌آمیزد. هماهنگ با آن تمام صحنه روشن می‌شود مصطفی از نور موضعی خارج می‌شود. دیگران به همان ترتیب که قبلاً نشسته بودند قرار دارند. صدای عزاداری قرآن از بیرون بگوش می‌رسد)

**قاسم:** **اومدن** (سکوت)

**مصطفی:** (با خود) **چه راحت! ز...ز... زبونم نمی‌گیره!**

**قاسم:** **چی؟!**

(با نگاه پرسشگرانه به سهراب می‌نگرد. سهراب نگاهی به مصطفی انداخته شانه بالا می‌اندازد. آقای افتخاری که مردی است روحانی و تقریباً مسن وارد می‌شود. از پس او محمد و چند مرد که سیاه پوشیده‌اند وارد می‌شوند. سهراب و قاسم برمی‌خیزند. سلام‌های اولیه با

---

۱- شعر ابوسعید ابوالخیر

سر رد و بدل می‌شود. غلام همچنان نشسته و به نقطه‌ای خیره مانده است. تازه واردین هر یک به نوعی به غلام تسلیت می‌گویند)

- داغ آخرت باشه
- تسلیت آقا غلام
- خدا بهت صبر بده

**افتخاری:** خدا بهت صبر بده، آقا غلام ... می‌دونم چقدر برات مشلکه ... عصای دستت بود ... ولی خب ... (سکوت)

(غلام فقط سر تکان می‌دهد. افتخاری با سهراب دست می‌دهد)

**افتخاری:** خیلی ممنون آقای علیزاده ... شما واقعاً زحمت می‌کشید ... اجرتون با خدا

**سهراب:** خواهش می‌کنم .... اینها که کار نیست ... مردم خون می‌دن

**قاسم:** اینجا خیلی سوت و کوره... اقلاً یکی قرآن بخونه

**افتخاری:** بله ... کم کم باید شروع کرد

**محمد:** من آماده‌ام حاج آقا

(افتخاری نگاهش به مصطفی می‌افتد)

**افتخاری:** حالت چطوره مصطفی ... امشب برات برنامه داریم

**قاسم:** بهش گفتم.

**افتخاری:** آماده‌ای؟!

(سکوت. مصطفی نگاهی به قاسم و سهراب و افتخاری انداخته مردد این پا و آن پا می‌کند)

**مصطفی:** والله ... من... من... من.... بـ..بـ.. بله ... آماده‌ام ... آماده‌ام

**افتخاری:** خوبه ... خیلی خوبه ...

(صدای عزاداری از قسمت زنان به اوج می‌رسد. غلام آرام آرام بر می‌خیزد. به بیرون خیره شده است و به عزاداری زنان که پر سر و صدا است گوش می‌دهد. افتخاری به سوی او رفته بازویش را می‌گیرد)

**افتخاری:** می‌دونم چی می‌کشی آقا غلام! ... ولی خوب نیست اینقدر هم ساکت و صامت باشی .... پسرت رفت! ... عصای دستت رفت! ... درسته ....ولی عوضش اینهمه برادر داری ... اینهمه برادر .... اگه غم غصه‌ات کوه هم باشه ... وقتی تقسیمش کنی یه پاره سنگ بیشتر نصیب نمی‌شه ...

(غلام، به افتخاری و دیگران نگاه می‌کند و در همان حال لبخندی غرور آفرین بر لبانش نقش می‌بندد)

**غلام:** (بـــا لهــجه تــرکی ) من ناراحت نیستم . من پیرمرد! آقای افتخاری !...شصت سال عمردارم شصت سال جون کندم ...هیچوقت اینقدر آزاد نبودم ...افکار هرچی سیاهیه از دلم پرزده و رفته ... مگه چقدر خون تو این بدن هست؟ ... خون پدر و پسر همش در راه خدا! (می‌گرید های های می‌گرید. دست به صورتش می‌کشد و با تعجب اشکهایش را می‌نگرد) اینها اشکه؟! ... اینها اشکه؟!... به من نخندین ... اشک من از خوشحالیه ...

من تو عمرم گریه نکردم ... پنجاه ساله یاد ندارم گریه کرده باشم ... نه ... نه (می‌خندد) این ابر سیاهه که می‌باره، بعدش آسمون صاف می‌شه (آه مـــــــی‌کشه) آی الله. من کیچیک بندوام،منی بند لیخدن اشکیت مه (خدایا، من بنده کوچک توأم، منو از بندگی کم نکن) (سکـــوت) کمرم شکست ولی قربون خدا برم .... عصای دستم رفت ولی قربون حکمت خدا .... جگر گوشه‌ام رفت. هدیه ناقابله در راه سید الشهدا....

**محمد:** تکبیر (جمعیت تکبیر می‌گوید)

**افتخاری:** (با فریاد) فردا ان شاءا... تشییع جنازه‌ای می‌کنیم که پشت شاه بلرزه

(جمعیت تکبیر می‌فرستد. نور و صدا بتدریج محو می‌شود)

## «تابلوی چهارم»

(شب. باریکه‌ای نور بر صحنه می‌تابد. احمد آرام آرام و با احتیاط از سمت چپ وارد می‌شود. ساکی در دست دارد به آرامی سوت می‌زند از سمت راست حسین که نوجوانی است همسن و سال او با احتیاط وارد می‌شود. هر دو به مرکز صحنه ی‌آیند. احمد کیف را باز مـی‌کند و مقداری اعلامیه و یک اسپری رنگ به حسین می‌دهد)

**احمد:** بیا!.... خیابونهای بالا سهم تو ... پائین مال من

**حسین:** (اشاره به اسپری می‌کند) این برای چیه؟

**احمد:** برای اینه که مشقات و بنویسی، رو دیوار!

**حسین:** (خندان) عجب! ... سرمشق چیه؟

**احمد:** مرگ بر شاه! درود بر خمینی ...

(می‌خندند و آماده می‌شوند برای رفتن. مادر وارد می‌شود. هر دو ترسیده و هراسان خود را جمع و جور می‌کنند و هر یک از سمتی سوت زنان و بی‌خیال، خارج می‌شوند. لبخندی بر لبان مادر نقش می‌بندد. آه عمیقی می‌کشد و به راه می‌افتد)

زمان تخت شاهان هفته‌ئی بی
هیابانگ شغالان هفته‌ئی بی
چو از خون جوانان لاله رویه
بنفشه جو کناران هفته‌ئی بی (صحنه بتدریج تاریک می‌شود)

## «مجلس پنجم»

(روز. اتاقی با یک میز و دو صندلی. اولی شق و رق روی صندلی نشسته، روزنامه می‌خواند. دومی -با همین حالت- روی صندلی دوم، چهره هیچ یک پیدا نیست. روی میز مقداری روزنامه و کتاب بطور نامرتب چیده شده. سکوت برقرار است. پس از چند لحظه صدای تیر و هیاهوی تظاهرات مردم از فاصله‌ای دور شنیده می‌شود. اولی و دومی بدون هیچ واکنشی به مطالعه مشغولند)

**اولی:** گفت: آقای عزیز! گربه نردبون ما رو اینجا نیاورده؟

**دومی:** گفتم: گربه پستانداریست از راسته گوشتخواران، و نردبان شیئی است که به توسط آن از دیوار بالا می‌روند.

(سکوت. بیان آنها چیزی شبیه قرائت فارسی شاگردان دبستان است. خشک و بی‌حالت)

**اولی:** گفتم: خبرداری که بنده هم ازدواج کردم؟

**دومی:** گفت: پس بفرمائید با خرس توی یک جوال رفتید.

**اولی:** گفتم: با ایزابلا ...

**دومی:** گفت: زن شما کوکیه یا برقی؟

**اولی:** گفتم: هم می‌شه کوکش کرد هم با برق کار می‌کنه ... مثل همهٔ انسانهای متجدد.

**دومی:** گفت: خر خوبی خریدید.

**اولی:** شما باید آنارشیست باشید

**دومی:** گفت: بستگی داره ... وقتی زخم معده‌ام عود می‌کند آنارشیست هستم ... البته خودم دوست داشتم کاپیتالیسم باشم ... ولی متأسفانه کمونیستها فحشهای رکیکی به آدم می‌دن ... به پرستیژم بر می‌خوره ... اینه که معمولاً اگر غذای نامناسبی خورده باشم کمی سانتی مانتالیست هستم.

**اولی:** گفتم: شما منو یاد چارلتون هستون می‌اندازین.

**دومی:** گفت: چرا؟

**اولی:** گفتم: برای اینکه هیچ شباهتی به همدیگه ندارین ... چارلتون هستون مرد خیلی خوبیه ... زنم هم خیلی خوبه ... هر دو انسانهای متمدن به معنای واقعی هستن ... مثل چرخ گوشتی

**دومی:** گفت: برقی یا دستی؟

**اولی:** گفتم: چرخ گوشتی برقی ... مثل همه انسانهای متجدد

**دومی:** گفت: از تیره انگلیسی یا از راسته آمریکایی؟

**اولی:** گفتم: آمریکایی انگلیسی الاصل.

(سکوت. صدای تیر و صدای تظاهرات مردم نزدیکتر شده است)

**دومی:** گفتم: تو آنارشیستی!

**اولی:** گفت: تو چی هستی؟ ... اندیویدوآلیست!

**دومی:** گفتم: خفه شو! .... خاک بر سر!

**اولی:** گفت: تو فاشیستی! ... دگماتیست!

**دومی:** گفتم: خرده بورژوازی کثیف! ...

(سکوت صدای چند تک تیر. صدای الله اکبر مردم تقریباً بطور واضح شنیده می‌شود)

**دومی:** گفتم: هیچ می‌دونی همسر من زن اول پدر بچه دوم خودشه و مادر بچه اول شوهر سومش؟

**اولی:** گفت: یعنی تو تقریباً پدر خونده بچه اول مادر همسرت از شوهر اولشی؟

**دومی:** گتفم: تقریباً ... ما به هم یک قوم و خویشی دوری داریم ... آخه شوهر دوم زن پدر اول همسر من ایرانی بوده

(سکوت ... صدای تیر ... هیاهوی تظاهرات)

**اولی:** گفتم: فکر نمی‌کنی این صدای تیر باشه؟

**دومی:** گفت: تیر بر وزن میر چند معنی داره نام ماه چهارمه از ماههای شمسی و نام ستاره عطارد نوعی مار هم هست.

**دومی:** گفتم: آپارتمان را آبونمان شدی؟

**اولی:** گفت: آرتیست آدامس رو در آسانسور سرو می‌کند

**دومی:** گفتم: زنم بیسکویت می‌خوره، بیکینی می‌پوشه بیگودی میپیچه بیلیارد بازی می‌کنه

**اولی:** گفت: اوه، پرنسس، من در پارک پاستوریزه پارتی می‌دم.

**دومی:** گفتم: سکرتر من به سشوار و سمپوزیم، سمپاتی داره

**اولی:** گفت: در کمپ کروکودیل، کولر و کیک و کنیاک رو کنترات کردیم.

(سکوت صدای تیر ... هیاهو تظاهرات)

**اولی:** گفتم: باید بربریسم رو بایکوت کنیم

**دومی:** گفت: با کمونیسم و بورژوازی با بلشویسم نمی‌سازند.

**اولی:** گفتم: پنتاگون، پیمان بالکان، پیمان ناتو، پیمان ورشو.

**دومی:** گفت: فدراسیون کارگری، فدرالیسم، فراکسیون، فرماسیون، فرمالیسم

**اولی:** گفتم: کمونیسم، کمیسیون، کمنترن، کنسول

**دومی:** گفت: کنفدراسیون، کنفرانس، کنوانسیون، گشتاپو

(سکوت صدای تیر ... هیاهوی تظاهرات که هر لحظه نزدیکتر و بلندتر می‌شود)

**دومی:** گفت: He has been working very hard of late (او اخیراً سخت کار می‌کرده است)

**اولی:** گفتم: I knew that dis answere would be in the negative (من می‌دانستم که پاسخ او منفی خواهد بود)

**دومی:** گفتم: If I can be of any service to you, just let me know (اگر می‌توانم خدمتی بشما بکنم، لطفاً بمن بگوئید)

**اولی:** گفت: Where did the accident take pelace?
(تصادف کجا روی داد؟)

(صدای تظاهرات و فریاد مردم آنقدر اوج می‌گیرد که صدای اولی و دومی گم می‌شود. صدای تک تیرها بطور پراکنده به گوش می‌رسد کم کم هیاهو دور شده فروکش می‌کند. دو نفر هیچ واکنشی نشان نمی‌دهند. چند لحظه سکوت در تمام این مدت، چهره آنها در پشت روزنامه مخفی بوده است اولی روزنامه را کنار می‌زند. می‌بینیم او انسانی است که سر ندارد. -می‌توان بجای سر او برای او ماسکی بی‌معنی تهیه کرد، مثلاً جعبه پودر رختشویی، جعبهٔ سیگار وینستون و امثالهم- مثل عروسک به طرف دومی می‌چرخد)

**اولی:** **گفتم: از مهمانی شما بسیار لذت بردم آقا! ... گپ خوبی بود ... درباره زندگی خانوادگی سیاست، مسائل بین‌المللی و ... همه چیز.**

**دومی:** (روزنامه را کنار می‌زند. او هم سر ندارد. -می‌توان برای او نیز ماسکی بی‌معنی تهیه دیده تنها با ماسک اولی متفاوت باشد-) **گفت: خواهش می‌کنم ... این رسم همهٔ انسانهای متمدنه ...**

**اولی:** **گفتم: به امید دیدار ... بای بای**

**دومی:** **گفت: گودبای ...**

(اولی مثل عروسک خارج می‌شود و دومی مثل عروسک دست تکان می‌دهد. صحنه تاریک می‌شود)

# «مجلس ششم»

(صدای هیاهو. الله اکبر و تیراندازی. صحنه روشن می‌شود. قاسم خون آلود وسط صحنه افتاده و تعدادی عکس امام و کتاب و یک ساک دستی کنارش ولو شده. مصطفی و محمد آشفته حال و پریشان وارد می‌شوند هر دو قاسم را صدا می‌زنند. محمد با عجله خود را به نعش می‌رساند)

**محمد:** **قاسم؟! ... قاسم؟!...** (می‌گرید. صدای تیراندازی) **بزنین نامردها بزنین فکر کردین قیامتی نیست؟ فکر کردین خدائی نیست؟** (می‌گرید)

**مصطفی:** (ناباور و گریان بر زمین زانو می‌زند. در تمام این مجلس لکنت زبان ندارد) **رفتی؟ ... تو هم رفتی؟... دیگه من تو این دنیا کسی رو ندارم؟...**

**محمد:** (سر قاسم را روی زانو می‌گذارد و می‌گرید) **یا حضرت عباس! ببین چطور زدنش!**

(جسد را روی دست بلند می‌کند و از صحنه خارج می‌شود. فریاد الله اکبر او شنیده می‌شود. اندک اندک صدای افرادی که به او می‌پیوندند زیاد شده و فریادها فضا را می‌آکند. در تمام این مدت، مصطفی کنار خون قاسم زانو زده و می‌گرید. فریادها بتدریج دور شده محو می‌گردد)

**مصطفی:** **منو حلال کن قاسم!... من خیلی اذیتت کردم ... من دیوونه‌ام**

... تو که می‌دونی (می‌گرید شدیدتر از سابق) به مادرت چی بگم؟ ... به مادرت چی بگم؟ ... باشه .. می‌رم پیشش ... غصه نخور ... من که غصه نمی‌خورم -ان‌شاءا... اوضاع روبراه می‌شه- آقامون که بیاد همه چی روبراه می‌شه ... دیگه مادرت غصه نمی‌خوره. دیگه خواهرت نمی‌میره (صدای تیر) دیگه عقل من بارسنگ نمی‌بره ... همه چی درست می‌شه ... ببین دیگه زبونم نمی‌گیره! (سکوت نگاهش به ساک و عکسها می‌افتد) اینها رو واسه کی به ارث گذاشتی؟ ... اینها رو چطوری بدم به مادرت؟ .... به مادرت چی بگم؟ (یکی از عکسهای امام را به دیوار نصب می‌کند. در همین حین سرباز۳، مسلح وارد می‌شود)

**سرباز ۳:** (با لگد مصطفی را وسط صحنه می‌اندازد) اون عکسو بکن مادر... خوبه ببندمت به گلوله؟

**مصطفی:** (چند لحظه با کینه و حرص سرباز را می‌نگرد) بزن! ... خون مصطفی که ارزشی نداره... بزن!

**سرباز ۳:** پاشو، من دیوونم می‌فهمی؟! یه تیر که حرومت کردم ...

**مصطفی:** ماه محرمه ... خون من خون سید الشهداء است ... خون علی اکبره ...

**سرباز ۳:** (لگد دیگری به مصطفی می‌زند) خفه شو! .... الان یک سگ توله رو نفله کردم ... می‌فهمی؟! ... خوش ندارم تو رو هم بفرستم جهنم!

**مصطفی:** (ناگهان نیم خیز می‌شود و تف غلیظی به صورت سرباز می‌افکند) **ای تف تو روت** (سکوت) **تو از سگ کمتری!**

(چند لحظه سکوت. سرباز ۳ ناباور مصطفی را می‌نگرد. ناگهان نعره‌ای مبهم سر داده و شلیک می‌کند. مصطفی روی زمین می‌غلتد. سکوت)

**مصطفی:** **یا سید الشهدا ... شفیع من باش ... من در راه... تو.... کشته شدم ...** (با دستهای خون آلود پای سرباز را می‌گیرد) **خونم دامنت رو می‌گیره ...**

**سرباز ۳:** **ولم کن!** (عقب می‌نشیند حالت پریشان و وحشت‌زده‌ای پیدا کرده)

**مصطفی:** **دامنت رو می‌گیره ....**

(سرباز ۳ وحشت زده می‌گریزد)

**مصطفی:** **خدایا! ... خواب من ... تعبیر ....شد**

(مادر وارد می‌شود. آرام و غمگین به طرف مصطفی می‌رود)

**مادر:** **چی می‌خوای بگی؟ حرف بزن! من مادرتم ... ببین اصلاً گریه نمی‌کنم.**

**مصطفی:** (چشم می‌گشاید و می‌خندد) **من دیگه ... زبونم نمی‌گیره ... این ... کار... خداست**

**مادر:** **درد می‌کشی!**

**مصطفی:** **نه ... نه ...** (بزحمت کاستی از جیب بیرون آورده به مادر می‌دهد) **من ... هنوز ... نتونستم ... نوار آقارو... گوش ... کنم.... ولی می‌دونم... می‌دونم.... آقا... آقا... حرف دلِ... منو زده**

**مادر:** (کاست را می‌گیرد و آه می‌کشد) **حرف بزن ... حرف بزن ...**

**مصطفی:** حرفی .... ندارم، آقا ... آقا ... حرفهای منو ... حرفهای منو ...

(ناله می‌کند و می‌میرد)

**مادر:** (آه می‌کشد) **خونت هدر نمی‌ره ...**

(دستش را به خون مصطفی آغشته کرده بر دیوار انتهای صحنه می‌مالد. بعد کنار مصطفی زانو می‌زند. این اعمال همگام با آوای همسرایان از پشت صحنه انجام می‌شود)

**همسرایان:** **خون جوشد از نعش حسین، خون جوشد از خاک حسین**

**این خون به هر جا می رود، می‌جوشد افکار حسین**

**تکخوان:** **زینب به خون آغشته شو، رو از ستم آزاده شو**

**هر کس شهید راه اوست، درد دل زار حسین**

**همسرایان:** **خون جوشد از نعش حسین ... الخ** (صحنه تاریک می‌شود)

## «نمای ۱»

(رضا و محسن از یک سمت وارد شده و قدم زنان از سمت دیگر خارج می‌شوند)

**رضا:** (با نگرانی) **خب حالا چه می‌شه؟!**

**محسن:** **نمی‌دونم والله ... من هم گیج شدم ... مدتهاست که دیگه نمی‌تونم تحلیل سیاسی کنم...**

## «نمای ۲»

(جوانی وارد صحنه می‌شود، روی دیوار می‌نویسد: «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی، و خارج می‌شود)

## «تابلوی پنجم»

(مرد پوستر فروشن وارد می‌شود. یکی از پوسترها را روی دیوار نصب می‌کند و بقیه را روی زمین می‌گذارد -منظور پوستری است که در بحبوحه انقلاب بسیار رایج بود، با اینهمه هر تصویری از این دست که با موضوع هماهنگ باشد می‌توان مورد استفاده قرار داد- مرد کور وارد می‌شود)

**پوستر فروش:** بدو بیا! ... حراجه! حراجه! ... حراج واقعی (کم کم رهگذران گرد او جمع می‌شوند) حراج... حراج

**مرد کور:** چی چی می‌فروشین آقا؟!

**پوستر فروش:** فرار شاه ملعون فقط یه تومن

**مرد کور:** هی آقا! .... اینو برام تعریف کن تا بخرم

**پوستر فروش:** تعریف کنم؟ (مدتی مرد کور را می‌نگرد) می‌دونی! ... داستان اینه که ... چراغی را که ایزد بر فروزد چو احمق پف کند ریشش بسوزد ... نیگا کن ... اینجا رو ببین ... اینو که می‌بینی یزید زمانه ... میون نامردها لنگه نداره ... دندوناشو نیگا ... خون‌آشامه ... پوزه‌شو ببین ... توله سگ

عمو سامه... بر یزید زمان لعنت

**جمعیت:** بشمار

**مرد کور:** (قاه قاه می‌خندد) خیلی باحاله ... بقیه شو بگو

**پوستر فروش:** اینو که می‌بینی عمو سامه ... بابای اصلی شاهه ... تو چنگش نصفه دنیا رو داره .... روش خیلی زیاده ... عَروتیز زیاد داره ... جوابش سنگ و چماقه ... بر عمو سام لعنت.

**جمعیت:** بشمار

**یک تازه وارد:** آقا اینجا چه خبره؟

**یکی از مردم:** خر داغ می‌کنن داداش!

(یکنفر پوستر می‌خرد)

**مرد کور:** (به فروشنده) از آقا برام بگو

**فروشنده:** از آقا؟ ... بله ... برای سلامتیش اجماعاً صلوات

(جمعیت صلوات می‌فرستد. صدای تیر و هیاهو از فاصله بسیار نزدیک. مردم می‌گریزند. یکنفر دست مرد کور را گرفته با زحمت و عجله او را بیرون می‌برد)

**فروشنده:** (پوسترها را زیر بغل می‌زند و می‌گریزند) **فرار شاه ملعون، یه تومن، توبه گرگ مرگه ... فقط یه تومن**

(یکی از پوسترها روی دیوار باقی می‌ماند. بعد از چند لحظه سربازی مسلح با عجله وارد صحنه شده و در جهت فرار مردم از صحنه خارج می‌شود. پشت سر او جوانی با احتیاط به صحنه می‌آید. اعلامیه‌ای به دیوار نصب کرده می‌گریزد)

## «نمای ۳»

(محمد از یک سمت وارد می‌شود و غلام غرق در افکار خود، از سمت دیگر)

**محمد:** کجا؟

**غلام:** (آه می‌کشد) می‌رم خون بدم ... بیچاره جوانها

**محمد:** (مات و مبهوت) آخه ... تو که ... خون نداری پیرمرد!

(غلام می‌خندد. مدتی خیره به هم می‌نگرند)

**محمد:** پس با هم بریم (دست غلام را می‌گیرد و خارج می‌شوند)

**غلام:** تو که دیروز خون دادی ... از پا می‌افتی‌ها

## «نمای ۴»

(کودکی وارد صحنه می‌شود. کاملاً مراقب است یک اعلامیه را با احتیاط به دیوار می‌چسباند. نگاهی به اطراف می‌اندازد وقتی خوب مطمئن شد گوشه دیوار می‌نویسد: «شاه خر است» و خارج می‌شود. زنی از سمت مقابل وارد می‌شود اعلامیه‌ای از زیر چادر بیرون آورده به دیوار نصب می‌کند. روی دیوار می‌نویسد: «مرگ بر بختیار، نوکر بی‌اختیار» و خارج می‌شود)

## «تابلوی ششم»

(جوانی وارد صحنه می‌شود. ساکی در دست دارد. از درون ساک اعلامیه‌ای بیرون آورده به دیوار می‌زند. در همین حین سرباز ۴ وارد می‌شود و چند لحظه با خونسردی او را برانداز می‌کند)

**سرباز ۴:** چی زدی به دیوار؟

**جوان:** (ترسیده) هی..هی.. هیچی سرکار!

(سرباز ۴ جلو می‌آید نگاهی به اعلامیه‌ای می‌اندازد و به طرف جوان)

**سرباز ۴:** یه دونه هم بده به ما

**جوان:** من....من... من... هیچی ندارم سرکار!

**سرباز ۴:** (عصبانی) در ساک و باز کن ببینم!

**جوان:** چشم .. چشم... هر چی شما بگین سرکار... ولی باور کنید هیچی نیست (ساک را باز می‌کند)

**سرباز ۴:** (از داخل ساک کتابی بیرون آورده با دقت برانداز می‌کند) می‌شه

بیست تومن؟

**جوان:** **اذیتمون نکن سرکار!... بگذار بریم**

**سرباز ۴:** (از جیب دو اسکناس بیرون آورده به جوان می‌دهد) **بیا... این پونزده تومن!**

**جوان:** (متعجب و ناباور) **اِ...اِ...اِ... سرکار! شما جدی می‌خوای بخری؟ ... قابلی نداره ....**

**سرباز ۴:** **بگیر ... حساب حساب کاکا برادر.**

**جوان:** (با دستهای لرزان پول را می‌گیرد) **خیلی ممنون ...** (در حال خروج) **لطف کردین**

**سرباز ۴:** **وایستا باقی شو بگیر!**

**جوان:** **اِ... سرکار!... جونتون سلامت، بی خیال**

**سرباز ۴:** **تو فکر کردی من کی‌ام؟**

(در جیب‌هایش به کنکاش می‌پردازد. تفنگ مزاحم اوست. آنرا به جوان می‌دهد)

**سرباز ۴:** **این یه دقیقه پیشت باشه، مواظب باش پره‌ها**

**جوان:** (که از ترس و ناباوری نزدیک است قالب تهی کند تفنگ را می‌گیرد) **حالا باشه بعداً حساب می‌کنیم.**

**سرباز ۴:** (به تفنگ اشاره می‌کند) **الان رو ضامنه، تیر در نمی‌کنه، سربازی رفتی؟!**

**جوان:** **نه سرکار!**

**سرباز ۴:** این ماسماسک رو می‌بینی؟!

**جوان:** ب...ب... بله!

**سرباز ۴:** این الان رو ضامنه (آنـــرا مـــی‌چرخـــاند) **حالا رو رگباره** (می‌چرخاند) **الان رو تک تیره** (سکوت) **دوست داری یه دونه در کنی؟!**

**جوان:** بله؟... من؟... نه.... نه... نه سرکار...

**سرباز ۴:** یه دونه در کن!

**جوان:** نه سرکار!.... سر و صدا می‌شه.

**سرباز ۴:** ای بابا!... کی به کیه؟

**جوان:** باشه یه موقع دیگه

**سرباز ۴:** چرا تعارف می‌کنی؟

**جوان:** تعارف نمی‌کنم سرکار، قربون شما، لطفتون کم نشه

**سرباز ۴:** (که بالاخره موفق شده پول خرد پیدا کند) **بیا، اینم بقیه‌اش**

**جوان:** (پول را می‌گیرد) **قابلی نداشت سرکار** (تفنگ را به سرباز ۳ پس می‌دهد) **دیگه فرمایشی نداشتین؟**

**سرباز ۴:** بسلامت

**جوان:** خدا نگهدار

(ساکش را برداشته می‌گریزد. سکوت)

**سرباز ۴:** (کتاب را زیر لباس پنهان می‌کند) **خدایا!... تکلیف ما چیه؟**

## «نمای ۵»

(رضا و محسن، قدم زنان از یک سمت وارد و از سمت دیگر خارج می‌شوند)

**محسن:** ما که از اولش هم مسلمون بودیم ... اسلام که عیبی نداره ... خیلی هم خوبه ...

**رضا:** ولی... آخه... این آخوندها؟!

**محسن:** همینه که من می‌گم... یه وقتی گیج بودم ... ولی حالا می‌دونم ... هم به نعل باید زد و هم به میخ ... (خارج می‌شوند)

## «نمای ۶»

(افتخاری و محمد با عجله از یک سمت وارد شده و از سمت دیگر خارج می‌شوند)

**محمد:** «ایمپیز یالیز» یعنی چی؟ ... گفتم معنی‌اش رو نمی‌دونم، ولی می‌دونم که دشمنونه ... حالا بهتر نیست شما امشب برامون صحبت کنی؟ ...

## «نمای ۷»

(جوانی وارد می‌شود. روی دیوار می‌نویسد: «وای اگر خمینی حکم جهادم دهد» وزیر آن تصویر تفنگی را نقاشی می‌کند. صدای تیراندازی از فاصله نزدیک جوان تصویر تفنگ را نیمه کاره رها کرده می‌گریزد سربازی مسلح وارد صحنه می‌شود نگاهی به اعلامیه‌ها می‌اندازد و دست می‌برد که آنها را پاره کند. مادر وارد می‌شود)

**مادر:** (آرام) نکَن سربازا (سکوت) مثل این می‌مونه که ورق قرآن رو کنده باشی (خارج می‌شود)

(سرباز مات و مبهوت باقی می‌ماند. از سمت دیگر متفکر و مغموم خارج می‌شود)

## «نمای ۸»

(سهراب و احمد از یک سمت وارد شده و از سمت دیگر خارج می‌شوند)

**احمد:** (برافروخته) پس دیگر باید تفنگ دست بگیریم آقا معلم

**سهراب:** (خونسرد) ببین احمد! انقلاب خون می‌خواد، مقاومت می‌خواد، مبارزه، پی‌گیری و ... همهٔ اینها ... با اینهمه صبر هم می‌خواد ... صبر! ....

## «نمای ۹»

(هیاهوی جمعیتی عظیم از دور. مردی وارد می‌شود. و روی دیوار می‌نویسد)

**«مقدمت گرامی‌باد»**

و زیر آن

**«دیو چو بیرون رود فرشته در آید»**

و خارج می‌شود

## «نمای ۱۰»

(سرباز ۴ وارد می‌شود. سرگردان است. خسته و درمانده کنار دیوار می‌نشیند و سیگار دود می‌کند. مادر وارد می‌شود. از سرباز ۴ می‌گذرد. ناگهان می‌ایستد)

**مادر:** (بی‌آنکه برگردد) چی شده پسرم؟!

**سرباز ۴:** (برمی‌خیزد) اِ...اِ... سلام مادر ... می‌دونی ... من دیگه واحدم رو ول کردم... ولی خب ... تو این شهر غریبم.

**مادر:** هیچکس اینجا غریب نیست ... دنبال من بیا...

**سرباز ۴:** (بدنبالش روان می‌شود) خدایا شکرت ...

## «نمای ۱۱»

(صحنه خالیست. صدای تیر، رگبار، و ... یک درگیری شدید)

**یک‌صدا:** (ازبیرون‌صحنه) پادگان سقوط کرد ... نیروی هوایی سقوط کرد ... گاردیها فرار کردن ....

(یک سروان به حالت فرار به میان صحنه می‌دود و از پس او سربازی که پایش تیر خورده)

**سرباز ۵:** (لنگ لنگان) جناب سروان بیا تسلیم بشیم

**سروان:** جون بکن مردنی ... اوضاع که اینجوری نمی‌مونه ... چوب تو آستین همه‌شون می‌کنن ....

(سروان ناگهان تیر خورده روی زمین می‌غلتد)

**سرباز ۵:** (خود را به نعش می‌رساند) **چه شد جناب سروان ... منکه گفتم بیا تسلیم بشیم ...** (می‌گرید)

**سروان:** (با ناله) **من ... هنوز هم ... می‌گم... جاوید ... شاه...** (می‌میرد)

**سرباز ۵:** **پس بمیر.... خاک تو سرت کنن**

(چند مرد مسلح به داخل صحنه می‌ریزند ... سرباز ۵ تفنگش را انداخته و دستها را بالا می‌برد)

**سرباز ۵:** **من تیراندازی نکردم... باور کنین**

**یکی از مردها:** **الان معلوم می‌شه ... ببریمشون** (جسد و سرباز ۵ را بیرون می‌برند)

## «نمای ۱۲»

(جوانی مسلح وارد صحنه می‌شود. روی دیوار می‌نویسد «درود بر پرسنل شجاع نیروی هوایی» مادر وارد می‌شود)

**مادر:** **آخر شاه منشی کاه کشی ... دنیا دار مکافاته ... می‌فهمین؟ ... همه تقاص به اون دنیا نمی‌مونه ... تفنگات رو محکم بگیر جوون! ... بیا** (سبد را جلوی او می‌گیرد، جوان مقداری نان بر می‌دارد)

**جوان:** **ممنونم مادر ... مطمئن باش** (خارج می‌شود)

**غلام:** (مسلح وارد می‌شود) **اینهم تفنگ من!... برامون دعا کن**

**مادر:** **بهشون امون نده پیرمرد... کلوخ انداز را پاداش سنگ است**

(از طرفین صحنه خارج می‌شوند)

**صدای یک جوان:** (ازبیرون) **از اینجا حاج آقا... از این جا**

(افتخاری با تعدادی جوان مسلح وارد می‌شود و از سمت دیگر بیرون می‌رود. صحنه در صدای تیراندازی و هیاهو تاریک می‌شود)

## «نمای ۱۳»

(صحنه در تیراندازی و هیاهو روشن می‌شود. «۳» اسلحه وسط صحنه افتاده است. ناگهان ۴ نفر به میان صحنه می‌دوند. محمد، سهراب، رضا و محسن. رضا و محمد خود را به وسط صحنه رسانده هر یک تفنگی برداشته خارج می‌شوند. سهراب و محسن با هم به اسلحه سوم می‌رسند و با هم به آن چنگ می‌اندازند. هیچ یک قصد کوتاه آمدن ندارد. بالاخره سهراب اسلحه را رها می‌کند)

**سهراب:** **فرقی نمی‌کنه، موفق باشی**

**محسن:** ممنونم برادر!

(خارج می‌شود. سهراب خسته و کوفته کنار دیواری می‌نشیند. مادر وارد می‌شود. با دو اسلحه و چند فطار فشنگ)

**مادر:** **تو چرا اسلحه نداری؟**

**سهراب:** (بر می‌خیزد خجالت زده) **می‌بینی که سرم بی‌کلاه مونده مادر!**

**مادر:** (یک تفنگ با قطاری فشنگ به او می‌دهد) **بگیر!**

**سهراب:** (تفنگ را امتحان می‌کند) **ممنونم مادر! روزگارشونو سیاه می‌کند** (محکم و استوار از ته دل فریاد می‌زند) **الله اکبر ... من هم اومدم** (و خارج می‌شود)

(تصویر مادر، با تفنگی در دست و قطاری فشنگ بر شانه، در حالیکه لبخند زنان به دور دست تاریخ می‌نگرد. ثابت می‌ماند.)

## «نمای ۱۴»

(نور بر دیوار که از اعلامیه‌ای و عکس و شعار پر نشده، ثابت می‌شود. آواز همسرایان پس زمینهٔ تصویر)

**همسرایان:** **سینه دیوارها، لاله فشان گل بداد**
**راه شرف، راه سرخ، بر من و تو یاد داد.**
**گرچه پس از سالها، یاد به دیوار نیست**
**سینه و لوح و ضمیر، حافظ این یاد باد.**